

# تارتارن دو تاراسکون

آفونس دوده



ترجمه دکتور تورج هاشمی

# تارتارن دو تاراسکون

نوشته الفونس دوده

ترجمه دکتور تورج هاشمی

## مقدمه مترجم

داستان تارتارن دو تاراسکون در سال ۱۸۷۲ توسط الفونس دوده تالیف شده است و یکی از آثار برجسته او بشمار میرود. در این کتاب او از نبوغ خود در عرصه نویسندگی برای ساختن و پرداختن طنز استفاده میکند. این چهارمین کتاب از آثار این نویسنده بزرگ فرانسویست که توسط این مترجم و بوسیله همین مؤسسه برای اولین بار در ایران منتشر میشود. خوانندگانی که آثار قبلی الفونس دوده را مطالعه کرده اند تبحر او را در ساختن و پرداختن تالیفات جدی و گاه متاثر کننده تجربه کرده اند. کتابهای جک و فرومن و ریسلر نمونه زنده تاجر نویسنده از فروپاشی قیود اخلاقی و اجتماعی جوامع غربی بوده که به مرگ، زوال و نیستی منتهی میشود. کتاب روبر هلمون الفونس دوده اشغال نظامی فرانسه توسط آلمان را تحت عنوان یادداشت های یک گوشه گیر بتصویر کشیده و یک فریاد خاموش بر علیه کشت و کشتار و تخریب بی ثمر جنگ بشمار میرود. فاجعه شکست جنگی فرانسه از آلمان نه تنها روی آلفونس دوده بلکه روی اغلب نویسندگان و هنرمندان هم عصر او تأثیر شگرفی گذاشته بود. (بعنوان مثال کتاب افسانه جوانی اثر فرانسوا کوپه بترجمه همین مترجم و از انتشارات همین مؤسسه را مشاهده فرمائید.) این نویسندگان شاید خوش شانس بودند که عمرشان کفاف نداد که شکست بزرگتری را از همین دشمن در نیمه اول قرن بیستم تجربه کنند. ولی برغم همه این شکستهای تاریخی، تحقیرها و توهین هایی که ملت فرانسه تحمل کرد، همچنان به حیات خود ادامه داده و همچنان در مسیر هنر و ادب در صف مقدم تمام ملتهای جهان قرار دارد.

در کتاب تارتارن دو تاراسکون الفونس دوده بخت خود را در زمینه طنز میآزماید. این کتاب به اکثر زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و از روی آن تعداد زیادی فیلم سینمایی تهیه شده است. قابل ذکر است که اولین چاپ این کتاب در سال ۱۸۹۱ در پاریس توسط یک گروه از هنرمندان نقاش بتصویر کشیده شده بود. دو نفر از این گروه بنامهای پیکار و مونته گو کتاب قبلی او بنام روبر هلمون (از انتشارات همین مؤسسه) را مصور کرده بودند. این نقاشی های ممتاز و منحصر بفرد که همکاری ژیرارده و میرباش را هم بهمراه داشت سهم عمده ای در موفقیت بیسابقه این کتاب داشت. این نقاشی ها بعزت قوانین دست و پا گیر محفوظ بودن حق چاپ در اروپا، هرگز در چاپهای بعدی کتاب ظاهر نشد. خوانندگان ایرانی بجهت معافی کتابهای ایران از چنین قوانینی، کپی تصاویر اصلی را در متن کتاب مشاهده خواهند کرد. کتاب اصلی که مترجم موفق شد تصاویر را از روی آن تهیه کند در حدود یکصد سی سال عمر داشته و رنگ صفحات کتاب تغییر کرده و تصاویر کمرنگ شده اند. با تلاش زیاد برای بهبود کیفیت تصاویر از طریق دیجیتالی قدری این نقص جبران شده است ولی طبیعی است که هرگز جلا و درخشش روزهای اول خود را بدست نیاورده است. چاپ های بعدی این کتاب که در دسترس خوانندگان اروپا نیست هیچ یک حاوی این تصاویر نیستند.

الفونس دوده شالوده این داستان را در محلی که خود متولد شده، جنوب فرانسه، استوار کرده است. او با ظرافت خاصی از کوته بینی ها، بزرگ نمایی ها و غرور بیجای همشهریانش انتقاد میکند. نکته جالب توجه اینجاست که اساس داستان بر مبنای دروغ و تظاهر مردم شهر یست که واله و شیدای شکار هستند. جالب است که این قضیه فقط در چهار چوب این کتاب و جنوب فرانسه صادق نیست. مترجم با کمال تاسف در محافلی به اکراه حضور داشته است که چند شکارچی غیر حرفه ای در آنجا رشته کلام را بدست گرفته بودند. در جمع شکارچیان دروغ گوئی نه تنها مذموم و نکوهیده نیست بلکه بعنوان یک هنر محسوب میشود. یک پزشک مشهور در یکی از این محفل ها در تهران از واقعه ای داد سخن میداد که با یک تیر از فاصله پانصدمتری سه آهوی نر که در یک خط مستقیم نسبت بهم قرار نداشتند هدف قرار داده و هر سه را کشته بود.

الفونس دوده در این کتاب داستان مردانی را تعریف میکند که با بوق و کرنا در روزهای تعطیل در حالیکه تا دندان مسلح شده اند برای شکار از شهر خارج میشوند. ولی آنها همه از قبل میدانند که در بیرون شهر تا جائیکه چشم کار میکند شکاری بنظر نیاید. آنها در عوض کلاه هایشان را بهوا پرتاب کرده و به آن شلیک میکنند.

چیزی که در فرانسه مد شده بود این بود که شکارچیان به کشور هائی نظیر الجزایر که مستعمره فرانسه بود رفته و حیوانات وحشی آنجا را قتل عام کنند و اسم این عمل وحشیانه و جنایت کارانه را ورزش می گذاشتند. طولی نکشید که نسل حیوانات وحشی در شمال افریقا برای همیشه منقرض شد.

همانطور که در مقدمه کتابهای قبلی متذکر شدم الفونس دوده نظر خیلی خوبی نسبت به یهودیها نداشت و در نسخه اصلی این کتاب ، گاهی بر ضد آنها تند رویهائی کرده بود. در چاپهای بعدی تا حدی این مشکل بر طرف شد. در متن انگیزی این کتاب که ترجمه از روی آن صورت گرفته چنین تعدیل هائی صورت گرفته است. طنز دوده هرگز جنبه تهاجمی بخود نگرفته و بهمین دلیل از ظرافت خاصی برخوردار است.

در ساختن و پرداختن این داستان دوده توجه کمی به جزئیات اسلحه ها و روحیات شیرها داشته و اطلاع بسیار کمی در باره شترها دارد. ولی این مطلب از زیبایی طنز او نمیکاهد. بهر حال از یک اروپائی که در عمرش یک شتر را از نزدیک ندیده است انتظار زیادی نمیتوان داشت.

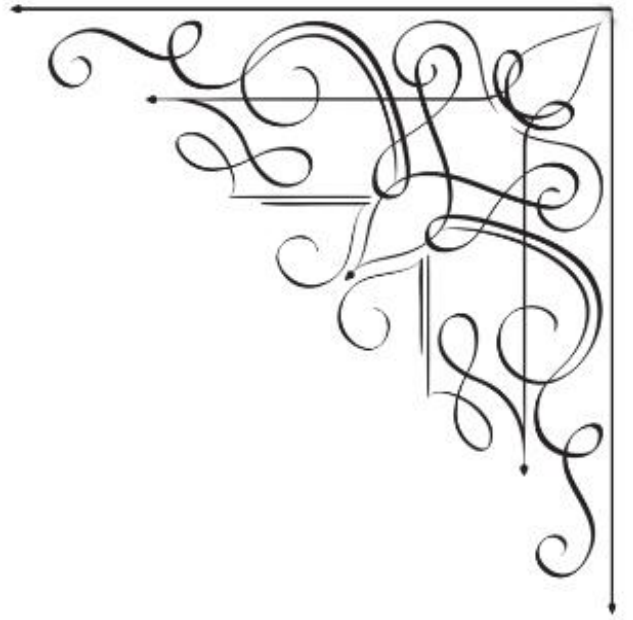
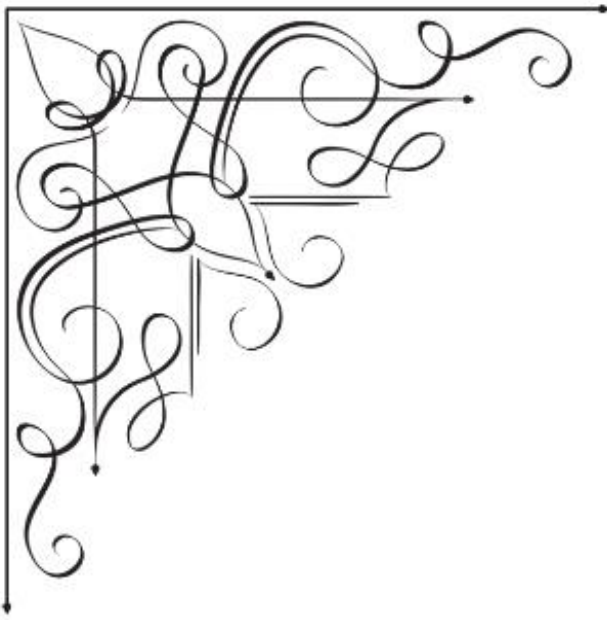
در باره زندگی و آثار دوده در مقدمه کتابهای قبلی او مفصلا بحث شده است و خوانندگان علاقمند میتوانند به این کتابها که توسط همین مؤسسه منتشر شده است مراجعه نمایند. این کتاب تنها کتاب دوده در باره شخصیت داستانی تارتارن نیست. کتاب بعدی او ' تارتارن در کوه آلپ ' نام دارد که اگر عمری برای مترجم سالخورده این کتاب باقی مانده باشد به ترجمه آن هم دست خواهد زد. با امید به اینکه این کتاب مطلوب نظر خوانندگان قرار گیرد.

تورج هاشمی

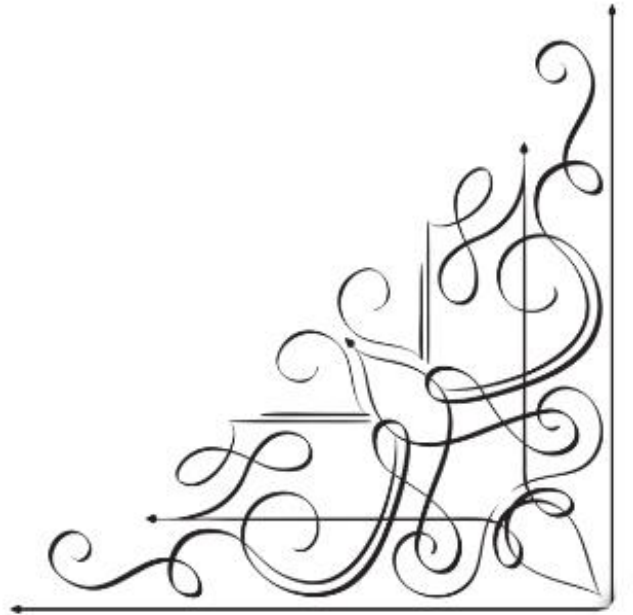
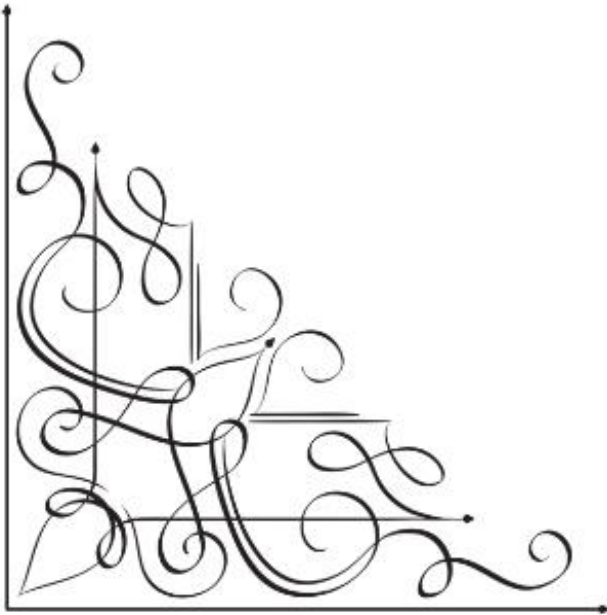
نوامبر ۲۰۱۸

منچستر

صفحه	فهرست فصول
۷	<a href="#">فصل ۱</a>
۱۳	<a href="#">فصل ۲</a>
۱۶	<a href="#">فصل ۳</a>
۱۸	<a href="#">فصل ۴</a>
۲۱	<a href="#">فصل ۵</a>
۲۲	<a href="#">فصل ۶</a>
۲۳	<a href="#">فصل ۷</a>
۲۶	<a href="#">فصل ۸</a>
۲۹	<a href="#">فصل ۹</a>
۳۲	<a href="#">فصل ۱۰</a>
۳۵	<a href="#">فصل ۱۱</a>
۳۸	<a href="#">فصل ۱۲</a>
۴۰	<a href="#">فصل ۱۳</a>
۴۴	<a href="#">فصل ۱۴</a>
۴۶	<a href="#">فصل ۱۵</a>
۴۹	<a href="#">فصل ۱۶</a>
۵۱	<a href="#">فصل ۱۷</a>
۵۳	<a href="#">فصل ۱۸</a>
۵۷	<a href="#">فصل ۱۹</a>
۵۹	<a href="#">فصل ۲۰</a>
۶۲	<a href="#">فصل ۲۱</a>
۶۵	<a href="#">فصل ۲۲</a>
۶۷	<a href="#">فصل ۲۳</a>
۷۰	<a href="#">فصل ۲۴</a>
۷۲	<a href="#">فصل ۲۵</a>
۷۷	<a href="#">فصل ۲۶</a>
۸۰	<a href="#">فصل ۲۷</a>
۸۲	<a href="#">فصل ۲۸</a>
۸۵	<a href="#">فصل ۲۹</a>
۹۲	<a href="#">فصل ۳۰</a>



# کتاب اول





(باغ جلوی خانه با درخت بانوباب)

## فصل اول

هر چند که از اولین ملاقات من با تارتارن دو تاراسکون دوازده یا پانزده سال گذشته است خاطرات این برخورد با تمام جزئیاتش طوری در ذهنم جای گرفته که توگویی این فقط دیروز بوده که او را ملاقات کرده ام.

در آن زمان تارتارن در نزدیکی مدخل شهر، سومین خانه دست چپ در جاده 'آوینیون' زندگی میکرد. خانه او یک ویلای زیبا بسبک تاراسکون بود که باغی در جلو، یک بالکن در پشت و دیوارهای سفید با کرکره های سبز داشت.

از بیرون این خانه کاملاً معمولی بنظر میرسید و کسی باور نمیکرد که در این خانه معمولی یک قهرمان زندگی میکند. ولی وقتی وارد خانه میشدید همه جا و حتی باغ خانه یک حال و هوای قهرمانانه داشت.

آه... باغ خانه... در تمام اروپا یک باغ مثل این باغ نمیشد پیدا کرد. حتی یک درخت بومی در این باغ وجود نداشت. یک بوته گل فرانسوی در آن کاشته نشده بود در عوض پر بود از گیاهان مناطق حاره و دوردست از قبیل درخت صمغ، درخت کتان، درخت نارگیل، انبه، موز، انجیر، کاکتوس و بالاخره یک درخت 'بانوباب' آفریقائی. در میان اینهمه گیاهان مناطق حاره انسان بسادگی میتواند فراموش کند که بجای اروپا، هزارها کیلومتر دورتر، در وسط آفریقا ایستاده است. البته این درختان رشد طبیعی خود را در این آب و هوای تیره و تاراسکون نکرده و درخت نارگیل به اندازه بوته ترب و درخت 'بانوباب' که در اصطلاح علمی (اربوس ژیگانتیکا) بمعنای درخت گول پیکر نامیده میشود در یک گلدان کوچک قرار داشت. ولی این مهم نیست... برای اینکه همین هم برای تاراسکون خیلی باشکوه و دیدنی بود. همشهری هائی که روزهای یکشنبه اجازه پیدا میکردند که در این باغ تفحص کنند، غرق در تحسین و تعجب، با غرور و سرمستی به منزل خود باز میگشتند.



حالا شما میتوانید تصور کنید که من وقتی در این باغ باشکوه قدم میزدم چه حالی داشتم. ولی تمام اینها در مقابل احساسی که به من در روبرو شدن با این مرد بزرگ در عزلتکده خودش دست داد هیچ نبود.

این ساختمان که یکی از عجایب شهر تاراسکون ما بود در انتهای باغ واقع شده بود. یک در بزرگ شیشه ای آنرا از محوطه باغ جدا میکرد. در ورود به این ساختمان اطاقی را پهلوی خود مجسم کنید که از پائین تا بالای آن از اسلحه های جور واجور که از تمام نقاط دنیا جمع آوری شده پر شده بود. انواع و اقسام تفنگ ها ، تفنگ های جنگی و شکاری ، کارد، شمشیر ، نیزه ، هفت تیر ، خنجر ، تیر و کمان و بالاخره هر چیزی که بتوان تصور کرد و من نام آنها را نمیدانم.

پرتو درخشان خورشید روی تیغه های براق شمشیرها افتاده و انعکاس آن روی دیوارها که پر از اسلحه بودند میافتاد. این منظره کاملاً مرعوب کننده بود. چیزی که کمی خیال آدم را راحت میکرد نظم و ترتیبی بود که در ساختن و پرداختن این انبار اسلحه بکار رفته بود. همه چیز تمیز ، شفاف و بدون گرد و غبار بود. این جا و آنجا نزدیک اسلحه ها کاغذ های کوچکی بچشم میخورد که روی نوشته شده بود:

" تیر های زهر آلود... به آن دست نزنید. " و یا :

" تفنگ ها پر هستند ، مواظب باشید . "

خود این باعث میشد که بیننده با اطمینان بیشتری به این اسلحه ها نزدیک شود.

در وسط این اطاق یک میز گرد بزرگ قرار داشت. روی میز یک پارچ بزرگ مشروب رام قرار داشت و یک بسته بزرگ توتون در کنار آن بود. کتاب داستانهای سفرهای کاپیتان کوک، سفرنامه های دیگر، مبنای شکار با عقاب و توضیح مفصل شکار های بزرگ از جمله دیگر کتابهای روی میز بود. بالاخره کسی که پشت این میز نشسته بود کسی بجز خود مرد بزرگ نبود. او چهل یا چهل و پنج ساله بنظر رسیده و کاملاً چاق ، قوی هیکل و سرخ رو بود. ریش کوتاهی صورت او را پوشانده و از چشمانش گاهگاهی برقی میجهید. در یک دست یک کتاب گرفته بود و در دست دیگرش یک پیپ بغایت



بزرگ بود که حقه اش با یک درپوش فلزی پوشش داده شده بود. او مشغول مطالعه کتابی در باره طرق تعقیب موجودات پشمالو بود و گاهی لب پائین خود را با فشار بجلو میراند که به او شمایل یک شهر وند تاراسکون را میداد که برای گذران زندگی کاری انجام نداده و با سرمایه و املاکی که دارد زندگی راحتی را سپری میکند. چیزی که از تمام گوشه و کنار این خانه مشهود بود. چنین بود تارتارن... تارتارن دو تاراسکون بزرگ، شجاع و قهرمان بی همتا.



در گذشته تارتارن ، همین تارتارنی که امروز است نبود. تارتارن دو تاراسکونی که تا این حد در بین مردم منطقه جنوب فرانسه وجهه داشته و همه مردم منطقه به او علاقه نشان میدهند در ابتدا خیلی شهرت نداشت ولی حتی در همان موقع هم طرفداران پرو پا قرصی داشت که او را پادشاه تاراسکون حساب میکردند.

اجازه بدهید که چگونگی بدست آوردن این تاج پادشاهی را کمی بررسی کنیم. شما بایستی بعنوان شروع از این حقیقت مطلع باشید که در این قسمت از مملکت هر کس خود را یک شکارچی ماهر و ورزیده حساب میکند. از بالاترین تا پائین ترین افراد این جامعه تاراسکونی تمام عشق و علاقه خود را در شکار خلاصه کرده اند. از همان زمان که موجود افسانه ای بنام ' تاراسک ' (۱) در نزارهای اطراف شهر بدنبال طعمه پر سه میزد ، مردم این شهر خود این اژدها را شکار کردند.

هر روز یکشنبه مردان تاراسکون اسلحه های خود را برداشته و شهر را ترک میکنند. کوله پستی به پشت و تفنگ روی شانه به همراه یک مشت سگهای هیجان زده بوق و کرناهای شکار را با خود حمل میکنند. این یک منظره جالب توجه بوده و تنها اشکال این سرگرمی مردان تاراسکون اینست که متاسفانه در آن اطراف حیواناتی که بدر شکار بخورند خیلی بندرت گیر میآید . حقیقتش را بخواهید اصلا هیچگونه شکاری در آنجا میسر نیست چون حیوان یا پرنده ای در آن نواحی زندگی نمیکند. جانوران ممکن است که خیلی با هوش و زرنگ نباشند ولی احمق هم نیستند. در اطراف این شهر تا کیلومتر ها تمام کنام ها خالی و آشیانه پرندگان متروک شده است. هیچ پرنده ای در آسمان نمیبرد ، خرگوشی در آنجا لانه نمیکند و خلاصه از محیط وحش در آنجا خبری نیست.

تپه های کوچک و زیبای تاراسکون که پر از گیاهان معطر نظیر عطر سنبل و اکلیل کوهی پوشیده شده به همراه انگورهای وحشی در ساحل رودخانه ' رون ' که با داشتن مقادیر زیاد قند بسیار شیرین و هوس انگیز هستند ، میتواند محل مناسبی برای زندگی انواع و اقسام جانوران باشد. بله... ولی در فاصله ای نه چندان دور تاراسکون قرار گرفته است که در دنیای جوندگان و پرندگان وجهه خوبی ندارد. حتی پرندگان مهاجر هم بنظر میرسد که روی نقشه های هوایی خود ، این شهر را علامت گذاری کرده که از آن احتراز کنند. وقتی دسته های اردک وحشی در مسیر پرواز خود بنزدیکی های این شهر میرسند بوضوح خط سیر خود را تغییر داده و با وجودیکه راه خود را دور میکنند از آسمان این شهر رد نمیشوند. بطور خلاصه در اطراف این شهر هیچ جانوی برای شکار موجود نیست. تنها یک خرگوش بزرگ صحرائی بزرگ پیر از مهاجرت به نقاط دیگر سرباز زده و تصمیم قاطع گرفته که در اینجا بماند. این خرگوش را همه میشناسند و حتی اسمی هم برای خودش دارد. همه آنرا ' تند و تیز ' صدا میکنند و این تند و تیز در املاک و زمینهای آقای بومپارد زندگی میکند. تا بحال کسی موفق به گرفتن و شکار تند و تیز نشده و بیشتر شکارچیان هم وجود او را نادیده میگیرند. البته بجز دو سه شکارچی مصمم که هنوز بدنبال این خرگوش هستند. بقیه از شکار تند و تیز صرفنظر کرده و آنرا جزو حیوانات محافظت شده محسوب میکنند. هر چند که سکنه تاراسکون چندان معتقد به این قرار ها نبوده و در صورت امکان نادر ترین جانوران را در دیگ غذای آنها پیدا خواهید کرد.

حالا شما ممکن است از خود سؤال کنید که اگر هیچ شکاری در اطراف تاراسکون گیر نمیآید شکارچیان تاراسکون برای چه هر یکشنبه شال و کلاه کرده و با اسلحه و مهمات به خارج از شهر میروند؟ آنها در خارج از شهر چکار میکنند؟ آه... خدای من... آنها به دشت و دمن میروند و از شهر چندین کیلومتر دور میشوند.

---

(۱) - تاراسک یک اژدهای مخوف نظیر اژدها های اساطیری است که مردم جنوب فرانسه بوجود آن اعتقاد داشته اند. مترجم

در آنجا آنها به گروه های پنج یا شش نفره تقسیم شده و هر گروه محل دنج و راحتی زیر سایه درختی پیدا کرده و در آنجا مینشینند. بعد از داخل کیسه های شکار خود بسته های 'راگو' که با گوشت گوساله تهیه شده، پیاز خام، سوسیس و ماهی دودی بیرون آورده و با لذت فراوان و در آرامش کامل با تانی غذای خود را به همراه شراب عالی 'رون' صرف میکنند. خاصیت این شراب اینست که شخص را تشویق به آواز خواندن و قهقهه زدن میکند.



( منظره شهر خوب تاراسکون، شکارچیان کلاه )

وقتی همه کاملاً سیر شدند با سوت سگهای خود را احضار کرده ، تفنگهای خود را پر میکنند و شکار آغاز میشود. بایستی گفته شود که هرکدام از این آقایان کلاه خود را برداشته و با تمام قدرت خود آنرا در حالیکه دور خودش چرخ میخورد به هوا پرتاب میکنند. همان شخص که کلاهش را به آسمان پرتاب کرده با سرعت تفنگ خود را برداشته و کلاه را هدف قرار میدهد. هر کس که تعداد دفعات بیشتری گلوله هایش به هدف اصابت کند مفتخر به عنوان ' پادشاه شکار ' خواهد شد.



پادشاه شکار و در معیت او بقیه شکارچیان در نزدیکی های غروب با کبکبه و دبدبه به تاراسکون بر میگردند . پادشاه که کلاهش از تمام کلاه های دیگر بیشتر هدف اصابت گلوله قرار گرفته است با غرور و تکبر در جلوی همه خرامیده و کلاه سوراخ شده اش را به نوک تفنگش آویزان کرده است. پشت سر او همراهانش با هلله ، فریاد و نواختن بوق او را همراهی میکنند. این سر و صدا به همراه پارس مداوم سگها همه را از خانه خود برای تماشا بیرون میکشد.

لازم به تذکر نیست که تجارت کلاه در این شهر کوچک کاسبی پر درآمدی است . کاسبان حیلہ گر حتی کلاه هائی را در معرض روش میگذارند که از قبل سوراخ سوراخ شده و بدرد کسانی میخورد که هنوز مهارت کافی در تیراندازی پیدا نکرده اند. بدیهی است که این نوع کلاه ها فروش چندانی نداشته و مشتری دائمی آنها ' بزوکه ' دارو ساز است.

ولی از نظر شکار کلاه هیچ کس بیای تارتارن نمیرسد. هر روز یکشنبه او کلاه جدیدی بسر میگذارد و در بازگشت کلاه او طوری مشبک شده که دیگر بدرد نمیخورد. در خانه ایکه درخت ' بانوباب ' در حیاطش قرار دارد زیر شیروانی اطاقی قرار دارد که تا سقف پر از این جایزه های ارزنده هست. تمام شهر تاراسکون او را بعنوان سرور خود در مورد شکار شناخته و قبول کرده اند. آقایان شهر او را بعنوان قاضی در امور مربوط به شکار و تعقیب انتخاب کرده و او در هر موردی که اختلاف نظر پیش بیاید داوری خواهد کرد. هر روز بین ساعت سه تا چهار بعد از ظهر پشت میزی در وسط مغازه اسلحه فروشی ' کاسته کلد ' مرد چاقی نشسته که با وقار تمام مسائل مورد اختلاف شکارچیان را که در دور و بر ایستاده اند بررسی کرده و رای خود را صادر میکند. این شخص کسی جز تاتارن نیست که در هیبت ' نمرود ' قدرت قضاوت سلیمان را دارد.

## فصل دوم

علاوه بر عشق و علاقه وافر به شکار ، مردم نیک سیرت تاراسکون یک تفریح دیگر هم دارند که به آنها مانند شکار کاملاً عشق میورزند. این تفریح اجرای موسیقی در اطاق های پذیرائی سکنه تاراسکون میباشد. تعداد اجرای موسیقی ، خواندن آواز و رقص هیچ یک از شهرهای فرانسه بیای تاراسکون نمیرسد. صفحه های موسیقی عشق و عاشقی قدیمی که در سایر شهر های فرانسه در یک گوشه پستو خاک میخورد در تاراسکون زنده ، سرحال و مورد استفاده دائمی است.

هر خانواده صفحات مورد علاقه خود را دارد و اینرا همه مردم فهمیده و قبول کرده اند. بعنوان مثال آهنگ قدیمی :

" تو ستاره کمرنگ که من آنقدر ترا ستایش میکنم. "

مربوط به ' بزوکه ' دارو ساز میشود و همه میدانند که او و خانواده اش این آهنگ را دوست میدارند.

برای ' کاسته کلد ' اسلحه فروش از آهنگ :

" با من به چمنزار وسط جنگل بیا . "

بهتر و زیباتر چیزی وجود ندارد.

برای منشی شهرداری یک آهنگ خنده دار بنام :

" اگر من ناپیدا بودم هیچ کس نمیتوانست مرا ببیند. "

بهترین موسیقی ممکن بود. دو یا سه مرتبه در هفته همه در خانه یکی از شهروندان جمع میشدند و به خواندن و پایکوبی میپرداختند و جالب اینجا بود که آهنگ ها پیوسته همان موسیقی همیشگی بود. خدا میدانند که برای چندین و چند سال آنها همین آهنگ ها را شنیده بودند ولی مردم تاراسکون هیچ علاقه ای به عوض کردن آهنگ ها نداشتند. این آهنگ ها از پدر به پسر به ارث رسیده و طوری برای آنها مقدس بود که کسی جرأت اینکه حرفی بر علیه آنها بزند نمیکرد. در ضمن این صفحات و آهنگ ها هرگز به کسی به امانت داده نمیشد و هر کسی آهنگ مربوط بخودش را داشت. دوا ساز هرگز آهنگ

اسلحه فروش را نمیخواند و اسلحه فروش هم آهنگ دواساز را برای خود او می گذاشت. شما ممکن است با خود تصور کنید که بعد از چهل سال که این دو نفر همدیگر را میشناختند شاید در خلوت آهسته یکی آهنگ دیگری را زمزمه کند ولی شما در اشتباه هستید. در تاراسکون هرگز چنین اتفاقی نمیافتاد و هر کس به آهنگ خودش چسبیده بود.

در مورد موسیقی نیز تارتارن مانند کلاه نقش عمده ای ایفا میکرد. چیزی که او را از همشهری های خودش متمایز میکرد این بود که او آهنگ مخصوص خودش را نداشت. به این ترتیب میتوانست در خواندن همه آهنگها مشارکت کند. البته لازم بتذکر است که تارتارن خیلی بسختی قبول میکرد که آواز بخواند.

قهرمان ما وقتی از مهمانی کمی زودتر بخانه برگشت خود را در بین کتابهای مربوط به شکار غرق کرده و یا ترجیح که شب را در باشگاه گذرانده تا اینکه در اطاق پذیرائی یکی از همشهریان با صدای پیانو همراهی کرده و آواز بخواند. حقیقت این بود که او کار خوانندگی را قدری دور از شان خودش میدانست.

هر چند که گاهی که در خانه بزوک که دوا ساز مهمانی موسیقی برقرار بود اینطور وانمود میکرد که بر حسب اتفاق از آنجا رد میشده که صدای موسیقی او را بدخل کشیده است. بعد مدتی ترغیب و تشویق او رضایت میداد که آهنگ 'رابرت اهریمنی' را با همکاری مادر خانم بزوک دو صدائی اجرا کند.

کسی که این آهنگ دو صدائی را نشنیده باشد مانند اینست که هیچ موسیقی را نشنیده باشد. تا جائیکه به من مربوط میشود اگر من صد سال عمر کنم خاطره این مرد بزرگ را که با قدم های موزون و موقر به پیانو نزدیک میشد، آرنج خود را روی لبه پیانو می گذاشت در زیر پرتو سبز رنگی که از آباژور دواساز به اطراف منعکس میشد از ذهنم نخواهد رفت. او سعی میکرد که صورت مهربان خود را شیطانی و درنده نشان بدهد که مناسب نقش 'رابرت اهریمنی' باشد.

بمحض اینکه او در محل خواندن خودش میایستاد زمزمه ای در بین تماشاگران میافتاد. هر کسی فکر میکرد که اتفاق خیلی مهمی در شرف وقوع است.

بعد از یک لحظه سکوت مادر خانم بزوک که در پشت پیانو نشست به صدای بلند شروع به خواندن میکرد:

" رابرت... ای کسی که من ترا آنقدر دوست میدارم

و بتو نهایت اطمینان را دارم

تو میبینی که من میترسم ( دو بار )

به خودت رحم کن

و به من هم رحم کن . "

و با صدای آهسته میگفت:

" تارتارن ... حالا نوبت شماست . "

بعد تارتارن دستش را بلند کرده ، با مشت گره کرده پره های دماغش بلرزه میافتاد و سه مرتبه مانند رعد میگریه :

" نه... نه... نه ، "

تمام امعاء و احشاء پیانو از صدای او بلرزه در میآمد.



( نه... نه... نه... یک نظر به منظره شهر خوب تراسکون بیانداز)

مادام بزوکه سالخورده تکرار میکرد:

" به من و به خودت رحم کن. "

و تارتارن حتی بلند تر از قبل فریاد میزد :

" نه... نه... نه... "

البته این خوانندگی چندان طولانی نبود و چنان با تشویق حاضران روبرو میشد که مجبور بود آنرا پنج شش مرتبه تکرار



کند. بعد از آن تارتارن پیشانی عرق کرده خود را پاک میکرد ، لبخندی به خانم های حاضر و چشمکی به آقایان زده و فاتحانه بطرف باشگاه روانه میشد. او با حالتی معمولی به دوستانش در آنجا میگفت.

" من همین الان از خانه بزوکه میآیم. در آنجا

مرا مجبور کردند که آهنگ " رابرت

اهریمنی ' را برای آنها بخوانم. "

جالب توجه بود که خودش هم اینرا باور

میکرد.

## فصل سوم

داشتن چنین استعداد ها و قابلیت ها بود که تارتارن را اینچنین در شهر مشهور و محبوب کرده بود. چیزهای دیگری هم بود که جایگاه رفیع او را برایش ممکن کرده بود.

ارتش در تاراسکون از تارتارن حمایت میکرد. فرمانده رشید نظامیان بنام براویدا در باره او میگفت:

" او یک شخص بسیار تنومندی است. "

از آنجائیکه از زیر دست این افسر رشید تعداد زیادی ' اشخاص تنومند ' بیرون رفته اند طبیعی بنظر میرسد که قبول کنیم این فرمانده میدانند که چه میگوید.

تشکیلات قضائی هم همیشه در پشت سر تارتارن بوده و دو سه مرتبه در پشت میز قضاوت قاضی القضاات پیر شنیده شد که در باره او گفته است:

" این مرد برای خودش آدمی است. "

شهر وندان معمولی هم حامی تارتارن هستند. ظاهر بیحال و بی احساس، شهرتی که بعلت دستگیری از مستمندان جوان که جلوی در خانه او پیدایشان میشد او را تبدیل به متشخص ترین فرد منطقه و پادشاه کوچک و بازار کرده بود. غروب یکشنبه ها که او با وقار از شکار برگشته و کلاه سوراخ شده اش را نوک تفنگش گذاشته، در ساحل رودخانه کارگران بار انداز با تحسین به او نگاه کرده و سری بعلاصت احترام برای او تکان میدهند. آنها به بازوی او که از زیر آستین کتتش بیرون زده با تحسین نگاه کرده و با یکدیگر زمزمه میکنند:

" به این میگویند یک مرد قوی... به بازویش نگاه کن... او عضله مضاعف دارد. "

داشتن عضله مضاعف چیزی است که شما فقط در تاراسکون میشنوید.

با وجود داشتن همه این مزایا، استعداد فراوان، شهرت زیاد و حمایت ارزشمند فرمانده براویدا، تارتارن خیلی آدم خوشبخت و خوشحالی نبود. این زندگی در شهر کوچک او را خموده و خاموش کرده بود. مرد بزرگ شهر تاراسکون از زندگی یکنواخت در این شهر کوچک خسته شده و حوصله اش سر رفته بود. حقیقت اینست که طبیعت قهرمانی این مرد بزرگ مشتاق انجام کارهای مشکل و حتی غیر ممکن بود و او را بطرف حوادث و اتفاقاتی که احتیاج به شجاعت و شهامت داشت میکشید. او رویای جنگ، اکتشافات سرزمین های ناشناخته، شکار حیوانات بزرگ نظیر شیر و ببر، شن های بیابان و طوفان و گردباد را در سر داشت. ولی حالا بجای اینها روزهای یکشنبه کلاه خودش را بگلوله بسته و بعد برای حل و فصل مناقشات شکار به دکان اسلحه فروشی ' کاسته کلد ' میرود. این وقعا برای او زندگی بدر بخوری نبود و برای همین هم بود که او از نظر روحی نزدیک به سقوط بود.

تارتارن برای اینکه فکر خود را از این مسائل جزئی خلاص کرده و افق دید خود را باز تر کند بجای رفتن به باشگاه و پرسه زدن در میدان شهر، برای مدتی خود را با کاشتن و پرورش گیاهان آفریقائی سرگرم میکرد. او بی جهت یک کلکسیون اسلحه درست کرده بود و رو به داستانهای قهرمانانه آورده بود ولی افسوس که هیچ کدام از اینها درد او را دوا نمیکرد. او هر لحظه تمایلش برای انجام کارهای قهرمانی بیشتر و بیشتر میشد. منظره اسلحه های روی دیوار او را بطور پیوسته در حال و هوای هیجان نگاه میداشت. تفنگها، تیر و کمان، و نیزه برای او آواز جنگ سر میدادند. باد که در لابلای شاخه های ' هائوباب ' مپیچید زمزمه اغوا کننده یک مسافرت بزرگ و مهیج را در گوش او میخواند.



بارها و بارها در بعداز ظهر های طولانی تابستان او در اطاق خودش در میان اسلحه ها یش نشسته و مطالعه میکند که بناگاه از جا پریده ، کتابش را روی زمین پرتاب کرده و بطرف دیوار دویده که خودش را مسلح کند . او کاملا فراموش کرده است که در خانه خودش است و خطری او را تهدید نمیکند. با عجله یک تفنگ یا نیزه را از دیوار برداشته و فریاد میکشد:

" بگذار بیایند... بگذار همه دشمنان بیایند. "

این دشمنان چه کسانی هستند؟ تارتارن خودش هم جواب این سؤال را نمیدانست . این دشمنان همه چیزهائی بودند که حمله میکردند، گاز میگرفتند و چنگ میزدند. ' آنها ' سرخ پوستانی بودند که دور تیرکی که زندانی خود را به آن بسته بودند میرقصیدند. ' آنها ' خرس های قهوه ای بزرگ بودند که تلو تلو خورده و لبهای خون آلود خود را میلیدند. قاطعان طریق در بیابانهای بی آب و علف، دزدان دریائی مالائی و دزدان جزیره گرس همه و همه جزو ' آنها ' بودند.

افسوس که قد علم کردن تارتارن شجاع در مقابل این دشمنان فایده ای نداشت. ' آنها ' هرگز جرات نمیکردند در مقابل او ظاهر شوند و خیلی بعید بنظر میرسید که ' آنها ' بتوانند خود را به تاراسکون برسانند. با وجود این تارتارن همیشه انتظار ' آنها ' را میکشید بخصوص شبهائی که تا دیر وقت در باشگاه میماند.



## فصل چهارم

شوالیه معبد برای مبارزه با دیوها خود را آماده میکند. جنگجوی چینی خود را به انواع و اقسام سلاح ها مسلح کرده و بمیدان جنگ وارد میشود. اینها در مقابل تاتارن هیچ نیستند. وقتی تاتارن در ساعت نه شب زمستان آماده میشود که به باشگاه برود غرق در آهن و فولاد ، آنطور که در میان جنگجویان دریائی مصطلح است برای عملیات ' رخصت دارد' .

در دست چپش یک پنجه بکس مخوف و در دست راستش دسته یک شمشیر بزرگ قرار دارد. در جیب چپ یک میله آهنی سنگین که یک ضربه آن تمام استخوانهای بدن را خرد میکند جا گرفته و جیب راستش با یک هفت تیر پر ، سنگین شده است. یک خنجر بزرگ از کمر بندش آویزان بوده و قبل از خروج از جلوی دیوار رد شده و شمشیر بدست هفت تیرش را از جیبش بیرون میکشد، عضلات خود را کشیده ، اوراق شناسائی خود را برداشته و بدون عجله و با آرامش از باغ عبور میکند. این علامت شجاعت و شهامت واقعی است.

در آخر باغ او دروازه بزرگ و سنگین آهنی را با شدت و خشونت باز میکند. دروازه باز شده و با دیوار برخورد میکند . اگر ' آنها ' پشت در کمین کرده بودند اینکار حساب آنها را میرسید. بدبختانه کسی در پشت در کمین نگرفته بود.

بعد از باز شدن دروازه تاتارن بیرون رفته و نگاه سریعی بچپ و راست میاندازد. سپس بسرعت دروازه را بسته و آنرا بطور مضاعف قفل میکند. سپس براه افتاده و بسمت باشگاه پیش میرود.

در خیابان آوینیون حتی گربه ای هم در این وقت شب بچشم نمیخورد. در ها همه بسته و پرده پنجره ها کشیده شده اند.



( تاتارن از خانه بیرون میرود. )

چراغ های خیابان اینطرف و آنطرف در زیر مهی که از رودخانه 'رون' بر میخیزد سو سو میزنند.

تاتارن باشکوه و آرامش در شب براه خود ادامه میدهد. پاشنه های کفش او روی سنگفرش پیاده رو صدا کرده و از برخورد انتهای فلزی چوب دستیش روی سنگها جرقه ایجاد میشود. او چه در کوچه، خیابان یا بلوار پیوسته در وسط جاده راه میرود. این خود یک تمهید بسیار خوب برای خنثی کردن توطئه دشمنان است چون به عابر محتاط این فرصت را میدهد که نزدیک شدن خطر را مشاهده کند. بعلاوه این خودش از چیزهایی که در شب از طبقات بالای خانه های مجاور خیابان ممکن است روی سر عابر سقوط کند جلوگیری میکند. بدیهی است که شما که این احتیاط ها را مشاهده میکنید هیچوقت با خود فکر نخواهید کرد که تاتارن شجاع از چیزی میترسد. خیر... او فقط احتیاط میکند.

یک دلیل خیلی محکم که که تاتارن از چیزی نمیترسد این بود که او هرگز نزدیک ترین راه به باشگاه را انتخاب نمیکرد. او راه خود را طولانی کرده و از جاهای خیلی پرت و تاریک بطرف باشگاه میرفت. از یک مشتت کوچه های تنگ و تاریک عبور کرده که در انتهای آنها شبخ خطرناک رودخانه 'رون' بچشم میرسید. میشد گفت که او بی میک نبود که از سر یکی از این پیچها، از پشت سر 'آنها' دسته جمعی به او حمله کنند. من میتوانم بشما قول بدهم که اگر این اتفاق میافتاد 'آنها' بسیار خوب و کامل مورد پذیرائی قرار میگرفتند. بدبختانه تاتارن هرگز مورد حمله هیچکس قرار نگرفت. نه یک سگ، گربه و یا حتی یک مست آخر شب. هیچ چیز.



اما گاهی زنگ خطر بصدا در میآید. صدای پا ... صدای صحبت آهسته دو نفر. در این مواقع تاتارن فوراً توقف میکرد و با چشمهای تیزبین خود تاریکی ها را میشکافت، هوا را بو کشیده و گوشهایش را تیز میکرد. جای تردیدی نبود. 'آنها' آنجا بودند. در حالیکه سینه اش برجسته و از چشمانش برق میجست مانند پلنگ کمین میکرد که بمحض دیدن دشمن روی او جستن کند. در همین آن ناگهان از ورای مه صدای یک شهروند خوب تاراسکون بگوش میرسد که بهمراهش با صدای بلند میگوید:

" نگاه کن... تاتارن آنجاست... سلام تاتارن "

لعنت... این دشمنان نیستند بلکه بزوکه دوا ساز است که بهمراه خانواده اش از مهمانی آوازی که در خانه 'کاسته کالد' بر قرار شده بود بخانه مراجعت میکرد. تاتارن غرید:

" شب بخیر... شب بخیر. "

او از این اشتباه خودش بشدت خشمگین شده بود. چوب دستیش را روی شانه اش گذاشت و بسرعت در تاریکی شب ناپدید شد.

وقتی او به نزدیک در باشگاه رسید جلوی در قدری تامل کرد و قیل از وارد شدن ، در آنجا کمی قدم زد. او منتظر ' آنها ' بود ولی متأسفانه هیچ خبری نشد. تارتارن که بالاخره از این انتظار خسته شده بود آخرین نگاه را با دقت هرچه تمامتر به دو طرف خیابان انداخت و با دلخوری با خود گفت:

" هیچ چیز... هیچ. هیچوقت هیچ چیزی نیست. "

او این را گفت و وارد باشگاه شد که با فرمانده ارتش ورق بازی کند.



## فصل پنجم

با این اشتیاق فراوان برای قبول خطر ، احتیاج مبرم به هیجان و علاقه زیاد به مسافرت بجاهائی که فقط خدا میدانست کجا ، شما ممکن است سؤال کنید که پس چرا تارتارن هرگز تاراسکون را ترک نمی‌کرد و به مسافرت نمی‌رفت؟ این یک حقیقت بی چون و چراست که تا این سن چهل و پنج ، این شهر نشین شجاع تاراسکون در هیچ جائی بجز خانه خودش نخواستید بود. او حتی کاری که هر فرانسوی ساکن ایالات جنوبی با رسیدن بسن جوانی کرده و برای تفریح و تفرج به ماری می‌رود انجام نداده و فقط شاید تا شهر 'بوکر' رفته بود که آنهم بایستی اذعان کرد که به تاراسکون خیلی نزدیک است و با عبور کردن از پل رودخانه 'رون' مستقیماً وارد بوکر می‌شوید. هر چند که این پل چندان پل مطمئنی نیست و اغلب در مسیر بادهای شدید قرار داشته و پل لرزانی است که خوب ساخته نشده و خدای من... شما حتماً درک می‌کنید.

من فکر می‌کنم که حالا که کار به اینجا کشید بایستی اعتراف کنیم که این قهرمان ما دارای دو شخصیت متفاوت است. در یکطرف او نسخه بدل دون کیشوت بود و خود را وقف شوالیه‌گری ، هدفهای قهرمانانه و بزرگ منشی عشقی کرده بود ولی متأسفانه نمای خارجی او مانند قهرمانان داستانهای عشقی ، بلند، کشیده و لاغر نبود. قهرمانانی که می‌توانند بدون اینکه خم بر ابرو بیآورند بیست شب متوالی شب زنده داری کنند و برای بیست و چهار ساعت غذایشان یک مشت برنج باشد. تارتارن از طرف دیگر کوتاه و چاق و همیشه گرسنه بود. او از این لحاظ کاملاً شبیه سانچو پانزا نوکر دون کیشوت بود که در واقعیت و نه در رویا زندگی می‌کرد.

شخصیت متفاوت دون کیشوت و سانچو پانزا ، مشترکاً در این مرد جمع شده بود. شما حالا می‌توانید تصور کنید که نزاع ، مبارزه و جنگ که تحت نام حادثه جوئی صورت می‌گرفت ، طرف دون کیشوت تارتارن بدنبال ماجرا جوئی ، قهرمانی و مسافرت های خطرناک دریائی به دور ترین نقاط کره زمین بود ولی در همین حال طرف سانچو پانزای او زنگ اطاق مستخدمه را بصدا در می‌آورد و به او میگفت:

" ژانت... شکلات مرا فراموش نکن. "

ژانت اطاعت کرده و چند لحظه با بعد یک فنجان بزرگ شکلات داغ که روی آن لایه قطوری از خامه جایگرفته بود بهمراه خوردنی های کبابی که بوی آن هر انسان سیر را گرسنه می‌کرد وارد میشد. این سانچو پانزای تارتارن از این پذیرائی شاهانه بسیار خوشنود و ندای اعتراض دون کیشوت را در خود خفه می‌کرد. حالا خودتان می‌توانید قضاوت کنید که چرا تارتارن دو تاراسکون هرگز شهر کوچک تاراسکون را ترک نکرده بود.



(ژانت برای تارتارن عصرانه اش را می‌آورد)

## فصل ششم

یکبار موجباتی پیش آمد که تارتارن نزدیک بود که بمسافرت دور و درازی برود. سه برادر تاراسکونی بنام گارسیو- کامو که در شانگهای تجارت خانه ای دایر کرده بودند به او اداره امور یکی از مؤسسات خود را پیشنهاد کردند. این زندگی ماجرا جوئی بود که او میپسندید. امور تجارتي مهم در شهرهای دوردست. یک اداره پر از منشی که او بایستی آنجا را مدیریت میکرد. او در این شغل با روسیه، ایران و ترکیه سر و کار پیدا میکرد. خلاصه کلام اینکه این تجارت بزرگ چشمهای تارتارن را از خوشحالی، از حدقه خارج کرده بود.

این مؤسسه یک حسن بزرگ دیگری هم داشت و آن این بود که گاهگاهی مورد حمله دزدان و اوباشان قرار میگرفت. در این گونه موارد دروازه بسرعت بسته شده و کارکنان با سرعت خود را مسلح کرده و " بنگ... بنگ." آنها از پنجره بطرف دزدان شلیک میکردند.

من دیگر لازم نیست که برای شما توضیح بدهم که طرف دون کیشوت تارتارن از این قضیه بینهایت خرسند و با اشتیاق این شغل را پذیرفت. بدبختانه طرف سانچوی تارتارن اینطور فکر نمیکرد و در مدت زمان کوتاهی این طرف تارتارن پیروز شده و به این ترتیب این اشتغال خودبخود منتفی شد.

در این موقع در شهر کوچک تاراسکون این پیشنهادی که به تارتارن شده بود نقل محافل گردید. آیا او این شغل را قبول خواهد کرد یا نه؟ این موضوع مذاکرات شهروندان شده بود.

هرچند که دست آخر تارتارن این شغل را قبول نکرد ولی این واقعه برای او وجهه زیادی ببار آورد. اینکه تقریبا به شانگهای رفته بود تا جائیکه به او مربوط میشد مثل این بود که عملا به آنجا رفته است و برای شهر وندان دیگر هم همین حالت بود. این مذاکرات همچنان ادامه داشت و رفته رفته شهروندان خود را قائل کردند که تارتارن به شانگهای رفته و حالا از آنجا برگشته است. شبها در باشگاه مردم از او در باره طرز زندگی و آداب و سنن و آب و هوای شانگهای از او سؤال میکردند.



( زندگی روزمره مردم در شانگهای )

تارتارن که اطلاعات زیادی از سه برادر در باره چین و شانگهای کسب کرده بود با کمال میل به سؤالات شهروندان جواب میداد. مدت زیادی از این قضیه نگذشت که حتی خود تارتارن هم دیگر کاملاً مطمئن نبود که آیا واقعا به شانگهای رفته بود یا خیر. تا این حد که وقتی در باره حمله دزدان به مؤسسه در شانگهای توضیح میداد میگفت:

" در اینجا بود که من اسلحه ها را در بین کارکنان توزیع کردم ، پرچم کنسولگری را بالا کشیدم و از وسط پنجره بطرف دزدان شروع به تیراندازی کردم... بنگ... بنگ."

با شنیدن این مطلب شهروندان نگاه های تحسین آمیز با یکدیگر رد و بدل میکردند.

حالا شما ممکن است با خود بگوئید که تارتارن یک دروغگوی بالفطره است. نخیر... هزار بار نخیر. شما ممکن است سؤال کنید که پس چطور؟.. او میبایستی خیلی خوب بداند که هرگز به شانگهای مسافرت نکرده بود. حالا موقعش رسیده که ما در اینجا مسئله دروغ گفتن را در میان مردم جنوب فرانسه کمی توضیح بدهیم.

در جنوب فرانسه در ماری، در نیم، و در تاراسکون دروغگو وجود ندارد. مردان جنوب فرانسه هرگز دروغ نمیگویند. ممکن است که این مردان همیشه راست نگفته ولی آنها خود را قائل میکنند که آنچه را که میگویند راست است. چیزی که حقیقت ندارد برای این مردان لزوماً دروغ نیست. مثل یک سراب است. برای اینکه بهتر درک کنید خودتان باید به جنوب فرانسه بروید. شما دشت و دمنی را خواهید دید که تشعشع خورشید همه چیز را تغییر شکل داده و بنظر بزرگتر از آن چیزی که هست نشان داده میشود. تپه های کوچک و کوتاه ' پرووانس ' مانند کوه های غول آسای هیمالیا بچشمتان میرسد. یک معبد کوچک رومی در شهر ' نیم ' از مجتمع کلیسای نتردام دام پاریس بزرگتر و باشکوه تر جلوه گر میشود. شما بچشم خود خواهید دید که تنها دروغگوی جنوب فرانسه ، اگر وجود داشته باشد همان خورشید است. هر چیزی را که خورشید لمس میکند به آن بال و پر داده و اغراق آمیزش میکند. به این ترتیب شما چندان متعجب نخواهید شد اگر ببینید که سر رشته دار باز نشسته یک گروهان نظامی ناگهان فرمانده بر او بیدای شکوهمند میشود. مثل اینکه شلغم تبدیل به ' بانوباب ' شده و مردی که ' تقریباً ' به شانگهای رفته بیک شهروند شانگهای تبدیل میشود.

## فصل هفتم

حالا ما نشان داده ایم که تارتارن در زندگی خصوصی خودش قبل از اینکه تاج افتخار بر سر گذاشته باشد چگونه آدمی بود. ما داستان زندگی قهرمانانه او را در محیطی معمولی مانند تاراسکون ذکر کردیم ، تقریحات و ناراحتی ها ، رویا ها و امید های او را برشمردیم. حالا اجازه بدهید که ما به صفحات مهمی از تاریخ زندگی او برگردیم و اتفاقاتی را که منجر به تکوین سرنوشت او شدند برای شما بتفصیل شرح دهیم.

یک شب در منزل ' کاسته کالد ' اسلحه ساز تارتارن برای تعدادی مستمعین از طرز کار تفنگ چخماقی که در آن موقع چیز جدیدی بود داد سخن میداد. در ناگهان باز شد و یکی از شکارچیان کلاه ، هیجان زده در حالیکه فریاد میزد :

" شیر... شیر وحشی . "

وارد شد. همه در آنجا در آن واحد متعجب، ترسیده و گیج شدند. تارتارن بسرعت یک سرنیزه برداشت. کاسته کالد بطرف در دوید که آنرا ببیند. همه دور تازه وارد جمع شده و با سرو صدا از او سؤال میکردند. چیزی که دستگیر آنها شد این بود که باغ وحش سیار ' میتن ' بعد از اتمام نمایش خود در شهر نزدیک ' بوکر ' اینطور ترتیب داده بودند که چند روزی هم در تاراسکون برای نمایش دادن حیواناتشان اقامت داشته باشند. در محوطه میدان قلعه ، آنها چادرهای بزرگ برپا کرده و

کلکسیون حیوانات خود را از قبیل مار ، اسب آبی ، تمساح ، و یک شیر آفریقائی با شکوه آماده نمایش کرده بودند. هیچ کس در این شهر بیداد نداشت که چنین چیزی را قبلا دیده باشد.

گروه دلاور شکارچیان کلاه با حیرت و غرور بیکدیگر نگاه کردند. صورتهای مردانه حاضرین در اسلحه فروشی از خوشی برق میزد و در گوشه و کنار مغازه ، این دلاوران دست یکدیگر را میفشردند. احساسات طوری بر آنها غلبه کرده بود که هیچ کس نمیتوانست کلمه ای بر زبان بیاورد. حتی تارتارن هم از این امر مستثنی نبود. او که رنگ بر صورت نداشت و در حالیکه میلزید تفنگ جدید چخماقی را در دست گرفته و آنرا میفشرد. او در حال خلسه و بیخودی در پیشخوان مغازه ایستاده و با خود زمزمه میکرد:

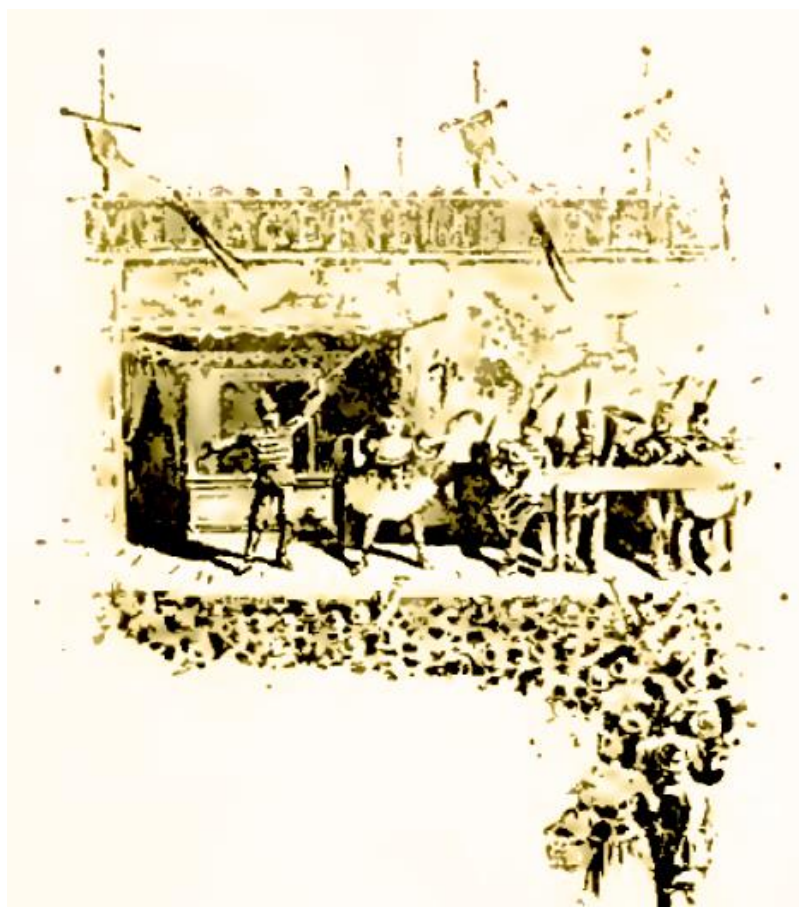
" یک شیر... شیر درنده آفریقائی... در همین نزدیکی... فقط در چند قدمی ما... شیر... سلطان جنگل . "

این جواب تمام رویاهای او بود. بازیگری نقش اول در تمام رویاهای جنگ و شکار تارتارن همیشه بعهده این شیر درنده بود. عظمت این واقعه بزرگتر از آن بود که برای تارتارن قابل تحمل باشد. ناگهان گونه هایش پر خون و برقی از چشمانش جستن کرد. بی اراده قنداق تفنگ را به شانه اش فشرد و بطرف فرمانده بر او پیدای شجاع برگشت و با صدائی همانند رعد به او گفت:

" فرمانده... با من بیائید. بیائید برویم و این را بچشم خود ببینیم. "

کاسته کالد از جا پرید و با قدری خجالت گفت:

" خیلی میبخشید ... این تفنگ ... تفنگ جدید منست. "



( نمایشگاه سیار حیوانات )

ولی تارتارن در این لحظه در وسط خیابان بود و پشت سرش تمام شکارچیان کلاه بردیف قدم بر میداشتند.

وقتی آنها به محل نمایشگاه سیار حیوانات رسیدند تعداد زیادی تماشاچیان از قبل در آنجا جمع شده بودند. مردم شجاع تاراسکون برای مدت های مدید از این نوع نمایشات هیجان آور محروم شده بهمین دلیل بسرعت خود را به آنجا رسانده و برای خود جا گرفته بودند. مادام میتن درشت هیکل در اوج هنر نمائی خود بود. او ملبس به یک لباس شرقی شده و بازوانش تا آرنج برهنه بود. پابند های آهنی زینت بخش پاهای او بود . او در یک دست یک تازیانه و در دست دیگر یک مرغ زنده داشت. این خانم به شهروندان تاراسکونی خوش آمد گفته و از آنجائیکه این خانم دارای عضلات مضاعف بود در نظر اهالی تاراسکون او خودش همانقدر



جالب توجه بود که حیواناتش.

ورود تارتارن با اسلحه ای که روی شانه اش بود لرزه بر اندام شهرنشینان تاراسکون انداخت . آنها بدون مشکل از جلوی قفس حیوانات با اطمینان رد میشدند بدون اینکه مسلح باشند و هیچ دلیلی برای ترسیدن نداشتند. ولی حالا با دیدن تارتارن بزرگ که با خود اسلحه کشنده حمل میکرد همه دچار نگرانی شدند. اگر یک قهرمانی مثل تارتارن برای دیدن حیوانات اسلحه حمل میکند حتما بایستی یک دلیلی برای ترسیدن وجود داشته باشد . در یک چشم بهمزدن جلوی تمام قفسها از تماشای خالی شد. بچه ها از ترس فریاد میکشیدند و خانمها در خروجی را زیر نظر گرفته بودند. بزوکه دارو ساز با عجله آنجا را ترک کرد و گفت که او هم با خود یک اسلحه خواهد آورد.

کم کم رفتار تارتارن اطمینان مردم را به آنها باز گرداند. با آرامش و متانت مردم شجاع تاراسکون بطرف قفس ها برگشته و به آرامی به تماشای حیوانات مشغول شدند. تارتارن از جلوی قفس اسب آبی بدون اینکه توقف کند عبور کرد. او نگاه تحقیر آمیزی به مار بزرگ بوآ که با سر و صدای زیادی مشغول بلعیدن مرغ بخت برگشته بود انداخت و تا رسیدن به قفس شیر در هیچ کجا توقف نکرد. این یک رودروئی تاریخی بود. رودروئی دو شیر... شیر شهر تاراسکون و شیر کوه های اطلس، رودرو.



در یکطرف تارتارن پاهایش را دور از هم روی زمین محکم کرده و به تفنگش تکیه داده بود. در طرف دیگر یک شیر ، یک شیر غول آسا روی کاه دراز کشیده ، چشمانش را با طمانینه باز و بسته کرده و پوزه بزرگ طلائی رنگش را روی دستهایش قرار داده بود. آنها با آرامش بیکدیگر نگاه کرده و بعد ناگهان چیز عجیبی اتفاق افتاد. شیر که تا بحال در مقابل اهالی تاراسکون به آنها به دیده تحقیر نگریسته و خمیازه میکشید حالا شاید از دیدن تفنگ یا دشمنی که ارزش جنگیدن با او را داشته هیجان زده شده و ابتدا غرش وحشتناکی کرد و سرش را از روی پنجه هایش برداشت و پنجه هایش را باز کرد. از جا برخاست و یال و کوپالش را تکان داد. او بطرف تارتارن برگشت و غرشی کر کننده سر داد.

مردم شجاع تاراسکون تاب مقاومت نیاورده و بسرعت خود را بدر ورودی رسانده و متفرق شدند. همه از آنجا رفتند حتی شکارچیان کلاه و فرمانده ار تیشیان. فقط تارتارن بود که از جایش تکان نخورد. او بیحرکت مانند یک کوه در مقابل قفس حیوان مخوف ایستاد و برقی از چشمانش جستن میکرد. تارتارن یک چهره عبوس بخود گرفته بود ، چهره ای که مردم شهر با آن کاملا آشنا بودند. بعد از مدتی شکارچیان کلاه که از استحکام میله های قفس اطمینان حاصل کرده بودند کم کم برگشته و برئیس خود ملحق شدند. آنها شنیدند که او با خودش زمزمه میکند:

" این تنها چیزی است که ارزش شکار کردن دارد. "

این تنها چیزی بود که این مرد بزرگ در آنشب گفت.

## فصل هشتم

هر چند که در نمایشگاه حیوانات ، تارتارن چیز زیادی نگفت ولی همانقدر هم که گفت زیادی بود. از روز بعد مسافرت قریب الوقوع او به آفریقا برای شکار شیر نقل محافل شده بود.

شما خودتان شاهد بودید که این مرد خوب خودش در این باره یک کلمه بکسی نگفته بود ولی در ضمن شما خوب میدانید که اوضاع در تاراسکون بر چه منوال است. سراب... خلاصه تمام سکنه تاراسکون فقط در باره یک چیز با یکدیگر صحبت میکنند.

در روی پیاده رو جلوی مغازه ' کاسته کالد ' مردم بیکدیگر نزدیک شده و همدیگر را مخاطب قرار داده و با یک حال و هوای هیجان زده میگویند:

" ... و بعد از همه این حرفها... آیا شما حد اقل اخبار تازه را شنیده اید؟ "

" ... و بعد از همه این حرفها... حد اقل اینست که تارتارن عازم مسافرت است... "

یکر از رسوم مردم تاراسکون در محاوره با یکدیگر اینست که کلام خود را با : " بعد از همه این حرفها ... " شروع کرده و در ادامه کلام حتما لفظ " حد اقل " بکار برده شود. آنها این دو کلام را طوری مؤکد ادا میکنند که شیشه های پنجره های اطراف بلرزه در میآید.

کسی که بیشتر از هر کس در باره خیر مسافرت به آفریقا متعجب شده بود خود تارتارن بود. حالا تاثیر غرور و خود پسندی را مشاهده کنید. بجای اینکه در جواب این سؤال بسادگی بگوید که او عازم مسافرت به آفریقا نبوده و حتی فکرش را هم نکرده بود تارتارن بیچاره اولین بار که با این مطلب روبرو شد یک حالت مرموز و خاموش بخود گرفت. او با چند سرفه کوتاه گلپوش را صاف کرده و آهسته میگفت:

" اِهه ... اِهه ... شاید... من جواب قطعی برای این سؤال ندارم. "

دفعه بعد که قدری با این طرز تفکر بیشتر خو گرفته بود جواب میداد:

" شاید... "

و دفعه سوم جوابش قاطع بود و میگفت:

" البته... بدون شک... "

بالاخره یک شب در باشگاه بعد از نوشیدن چند لیوان مشروب مورد علاقه اش که از براندی و تخم مرغ تهیه میشد در میان تحسین و تشویق شهروندان بطور رسمی اعلام کرد که از تیر اندازی به کلاه خود خسته شده و در عرض چند روز آینده برای شکار حیوانات بزرگ مثل شیر و پلنگ به آفریقا خواهد رفت.

این اعلامیه با غریو و شادباش اهالی شجاع تاراسکون روبرو شده و تا پاسی از شب گذشته مردم در خابانها بیکدیگر تبریک گفته و همدیگر را در آغوش میکشیدند.

هر چقدر که تاتارن دون کیشوت از این تصمیم خوشحال و سرمست بود. تارتارن سانچو نگران و افسرده شده بود. امکان مسافرت به آفریقا و شکار شیر او را بشدت ترسانده و وقتی که آنها بخانه بازگشتند در حالیکه مردم در بیرون جشن گرفته و دست افشانی میکردند تصویر وحشتناکی از خطرانی که در انتظار تاتارن دون کیشوت بود برای او ترسیم میکرد. تارتارن سانچو ، تارتارن دون کیشوت را به خیالبافی ، ماجراجویی و حماقت متهم میکرد. فاجعه هائی که در انتظار او بود یک بیک بر میشمرد. غرق شدن کشتی، تب و امراض مناطق حاره، اسهال خونی ، طاعون ، پیلپائی و صدها درد و رنج دیگر از جمله آنها بود. برای تارتارن دون کیشوت کوششی بیهوده بود که سوگند یاد کند که در هر مورد با احتیاط های لازم از این خطرات جلوگیری خواهد کرد. تارتارن سانچو گوشش به این حرفها بدهکار نبود. مرد بیچاره هنوز عازم مسافرت نشده خود را در زیر چنگال های شیر درنده و یا در وسط شنزار بی انتهای بیابانهای بی آب و علف میدید. کوششی که تارتارن دون کیشوت بکار میبرد که مرد بیچاره را متقاعد کند که این سفر به این زودیها انجام نخواهد گرفت و هیچ عجله ای برای آن نیست تاثیری در نگرانی زائد الوصف او نمیکرد.

چیزی که پر واضح بود این بود که چنین مسافرتی بدون تهیه و تدارک امکان پذیر نبود. انسان پرنده نیست که بالهایش را باز کرده و به هر کجا که میل دارد پرواز کند. اولین کار تارتارن این بود که سفرنامه سیاحان بزرگ را بدقت مطالعه کند. سفرنامه افرادی نظیر ' لیوینگستون ' ' برتون ' و ' کانیل ' . او روش این سیاحان حرفه ای را مشاهده کرد که قبل از اینکه قدم برای مسافرت به پیش بگذارند ، خود را برای آن آماده میکنند. گرسنگی ، تشنگی ، بیخوابی و خلاصه محرومیت از همه چیز.

تارتارن تصمیم گرفت که از روش این مردان بزرگ تبعیت کند و رژیم غذایی " آب جوشیده " را انتخاب کند. چیزی که در تاراسکون با اسم رژیم آب جوشیده مشهور است خیس کردن چندین برش نان در آب جوشیده با قدری سیر ، آویشن و برگ بو میباشد. میتوانی حدس بزنید که این غذا اشتها انگیز نیست و تارتارن سانچو از این بابت خوشحال و راضی نبود.

تارتارن دو تاراسکون این رژیم غذایی را با چندین روش تمرین همراه کرده بود. بعنوان مثال برای اینکه خود را به راه رفتن های طولانی عادت بدهد دور خانه خودش هفت یا هشت بار قدم میزد و گاهی قدم هایش را سریع و حتی گاهی دوندگی هم میکرد. برای عادت دادن خود به سرمای شبانه و مه صبحگاهی هر شب تا ساعت ده یا یازده شب در باغ خانه اش میایستاد. او در این تمرینات پیوسته تفنگ خود را به همراه داشت و پشت درخت ' بائوباب ' کمین میکرد.

بالاخره تا زمانی که نمایشگاه حیوانات در تاراسکون ادامه داشت شکارچیان کلاه که تا آخر شب در مغازه کاسته کالد مانده بودند سایه مردی را میدیدند که در جلوی قفس ها قدم میزند. این تارتارن بود که خودش را به شنیدن غرش شیر در شبهای آفریقا عادت میداد.



## فصل نهم

چشمان تمام سکنه تاراسکون به تارتارن و تمریناتی که برای مسافرت انجام میداد دوخته شده بود. شکار کلاه دیگر خریداری نداشت، موسیقی و آواز خاموش شده و پیانوی 'بزوکه' دوا ساز از صدا افتاده و با یک روپوش سبز رنگ پوشیده شده بود. مسافرت تارتارن همه چیز را تحت تاثیر قرار داده و بحال سکون در آورده بود.

شما باید موفقیت قهرمان ما را در اطاق های پذیرائی شهروندان تاراسکون میدیدید. او را دعوت میکردند، با او جر و بحث میکردند و او را بعاریت میگرفتند. افتخاری بزرگتر از آن برای خانمهای شهر نبود که در حالیکه به بازوی او تکیه داده به نمایشگاه حیوانات میتن رفته و در مقابل قفس شیر اطلاعات دست اول را از زبان شکارچی این حیوانات، تارتارن بزرگ بشنوند. در چه فاصله ای از این حیوان خطرناک بایستی هدف گیری کرد، و چه موقع اقدام به شلیک نمود. آیا در شکار این حیوانات برای شکار چپان اتفاقات بدی افتاده است و از این قبیل سوالات. مطالعه دقیق تارتارن تقریباً اطلاعاتی به او داده بود که مثل اینکه عملاً خود بشکار شیر ها رفته، در باره این مسائل با اطلاع کامل و اطمینان صحبت میکرد.

جائیکه تارتارن واقعا گل میکرد در خانه فرمانده رشید بر اویدا بود که با قهوه عالی پذیرائی میشد. صندلیها نزدیک میز کشیده میشد، آرنج ها روی میز قرار میگرفت و در بین جرعه های قهوه، قهرمان ما توضیحات مفصلی در باره تمام خطراتی که در 'انجا' انتظار او بود برای حاضران سخن میگفت. او از نگرانی های شبهای بی مهتاب، نیزارهای سمی و آلوده، رودخانه های مسموم بعلت برگهای خرزهره، برف، آفتاب سوزان، عقرب های جزار، حمله ملخ ها که آسمان را سیاه میکنند سخن میگفت. از عادات شیرهای بزرگ اطلس و قدرت بی همتای آنها و خشونتشان بخصوص در فصل جفت گیری اطلاعات ذیقیمتی به حاضرین میداد. او که در این موقع کاملاً از حرفهای خودش بهیجان میآمد از جای خود بلند شده و به وسط اطاق میرفت و صدای غرش شیر را تقلید کرده و بعد صدای تیر اندازی ... بنگ ... بنگ را با تمام قدرت تقلید میکرد. صورت آدمهایی که پشت میز نشسته بودند در هم و پریشان شده و مردان بیکدیگر نگاه کرده و سر تکان میدادند. خانمها چشمان زیبای خود را بسته و بی اختیار فریاد میزدند. پدر بزرگ عصایش را برای دفاع از خود برداشته و بچه ها که از قبل در اطاق مجاور در بستر گذاشته شده و خوابیده بودند از این سر و صداها بیدار شده و از ترس با جیغ و داد درخواست روشن کردن چراغشان را میکردند.

تارتارن ولی هیچ اشاره ای به مسافرتش به آفریقا نمیکرد. آیا او واقعا تصمیم به این مسافرت را داشت یا خیر؟ ... این یک سؤال خوبی است و سؤالی است که حتی خود ما بعنوان تاریخ نگار او قادر بجوابگوئی نیستیم. حقیقت اینست که نمایشگاه سیار حیوانات الآن بیشتر از سه ماه بود که از تاراسکون رفته بود ولی شکارچی شیرها هنوز از جایش تکان نخورده بود. آیا این امکان وجود دارد که قهرمان بیگناه ما با یک سراب جدید نابینا شده و واقعا فکر میکند که در آفریقا است؟ آنهمه که در باره شکار شیرهای وحشی سخن رانی کرده بود شاید امر بخودش هم مشتبه شده و فکر میکند که این اتفاقات بوقوع پیوسته است. بدبختانه اگر این موضوع حقیقت هم داشته باشد و تارتارن قربانی یک سراب دیگر شده بود. ولی بر عکس مردم تاراسکون تحت تاثیر این سراب قرار نگرفته بودند. وقتی بعد از سه ماه که از این جریانات گذشت و مردم دیدند که شکارچی زبردست حتی یک ساک کوچک هم برای مسافرت نبسته است شروع به مذاکره و گفتگو کردند.

کاسته کالد اسلحه ساز با لبخندی میگفت:

" این قضیه هم مانند مسافرت به شانگهای شده است. "

این حرف او مانند جرقه ای که در انبار کاه بیافتد به همه جا سرایت کرد. مردم اطمینان خود را به تارتارن از دست داده بودند.

آدمهای بی سواد ، بی اطلاع و بزدل مثل 'بزوکه' داروساز که از یک مگس وحشت میکرد و در موقع شلیک گلوله هردو چشمش را میبست از همه بقیه بیرحم تر بودند. در صحن باشگاه آنها به تارتارن با تمسخر خطاب کرده که:

" و حد اقل ... از این مسافرت دور و دراز چه خیر؟ "

در مغازه 'کاسته کالد' دیگر عقیده او قانون نبود و مردم به قضاوت او وقعی نمیگذاشتند. شکارچیان کلاه هم رهبر خود را تنها گذاشته بودند.

بعد نوبت ساختن لطفیه و قطعات هجو رسیده بود. شهردار شهر آقای 'لادوز' که در اوقات فراغت خود گاهی اشعاری هم میسرود یک آهنگ هجائی در این باره تصنیف کرد که موفقیت زیادی برای او آورد. در این آهنگ از یک شکارچی بنام خواجه ژروه نام میبرد که تفنگ سهمناکش مامور شده بود که نسل تمام شیرهای قاره آفریقا را به انقراض بکشاند. بدبختانه این تفنگ یک ایراد اساسی عجیبی داشت. هر چند که همیشه پر بود و برای شکار حاضر بود ، هرگز شلیک نمیشد. شما قطعا کنایه را درک میکنید. این آهنگ فوراً محبوبیت خاصی پیدا کرده و وقتی تارتارن از ساحل رودخانه عبور میکرد باربران و بچه های ولگرد این آهنگ طعنه آمیز و توهین آور را با صدای بلند میخواندند. البته آنها همیشه فاصله خود را با کسی که عضلات مضاعف داشت حفظ میکردند.

این مرد بزرگ وانمود میکرد که چیزی نمیشنود و چیزی نمیبیند. هر چند که در واقع این روش زهر آگین و توهین آمیز روی او شدیداً اثر کرده و او را میرنجانند. با وجود این او همه این زخم زبان ها را تحمل کرده و با لبخندی تلخ به زندگی عادی خود ادامه میداد. ولی گاهی بی اختیار این نقاب بی تفاوتی از چهره اش کنار رفته و در این حال آثار درد و رنج در صورتش ظاهر میشد. یک روز صبح وقتی قهرمان ما در اطاق خودش مشغول تراشیدن ریشش بود ولگردان جوان شهر در زیر پنجره اش غوغائی براه انداخته و دائم آهنگ هجو را فریاد میزدند. ناگهان پنجره باز شده و سرو کله تارتارن او وسط پنجره نمایان شد. صورت او از کف سفید پوشیده و در دستش تیغ تراشی قرار داشت. او در حالیکه تیغ را بطرف آنها تکان میداد فریاد زد:



" آقایان... زخم شمشیر نه زخم زبان... با شمشیر به من حمله کنید نه با سنجاق. "

گفتار زیبایی بود ولی برای این بچه های ولگرد دو وجبی بدون ارزش بود.

برعکس عامه مردم ، ارتش هنوز از او حمایت میکرد. فرمانده بر اویدای دلاور کماکان با او با احترام برخورد کرده و با تاکید میگفت:

" او یک مرد تنومندیست. "

این تکریم ارزش زیادی داشت. من اینطور تصور میکنم که بسیار با ارزش تر از مطالبی بود که ' بزوکه ' دواساز میگفت.

فرمانده دلاور هرگز در باره مسافرت آفریقا او چیزی بزبان نمیآورد و وقتی سر و صدای عامه مردم از یک حد تجاوز کرد او خود را ملزم به این دید که در این باره با تارتارن صحبت کند.

یکشب تارتارن در اطاق مطالعه خود تنها نشسته و غرق در افکار نومیدانه خود شده بود. در این موقع فرمانده شال و کلاه کرده و دستکش بدست وارد شد. کاپیتان سابق به تارتارن گفت:

" تارتارن... شما بایستی بروید. "



تارتارن مقصود او را فهمید. با رنگی پریده از جا بلند شده و نگاهی به اطراف اطاق بزرگ و راحت خود انداخت. اطاقی گرم ، روشن با صندلیهای بزرگ و راحت ، انواع و اقسام کتابهای جالب ، فرش قطور و پرده های گران قیمت او را از رفتن منع میکرد. او بطرف فرمانده دلاور رفت و دست او را گرفته و با قدرت فشرد و با صدایی که نزدیک به گریه بود گفت:

" من خواهم رفت ... بر اویدا ، من خواهم رفت. "

او همین کار را هم کرد. ولی قبل از رفتن تمام چیزهایی را که فکر میکرد در مسافرت به آنها احتیاج داشته باشد جمع آوری کرده که با خود ببرد.

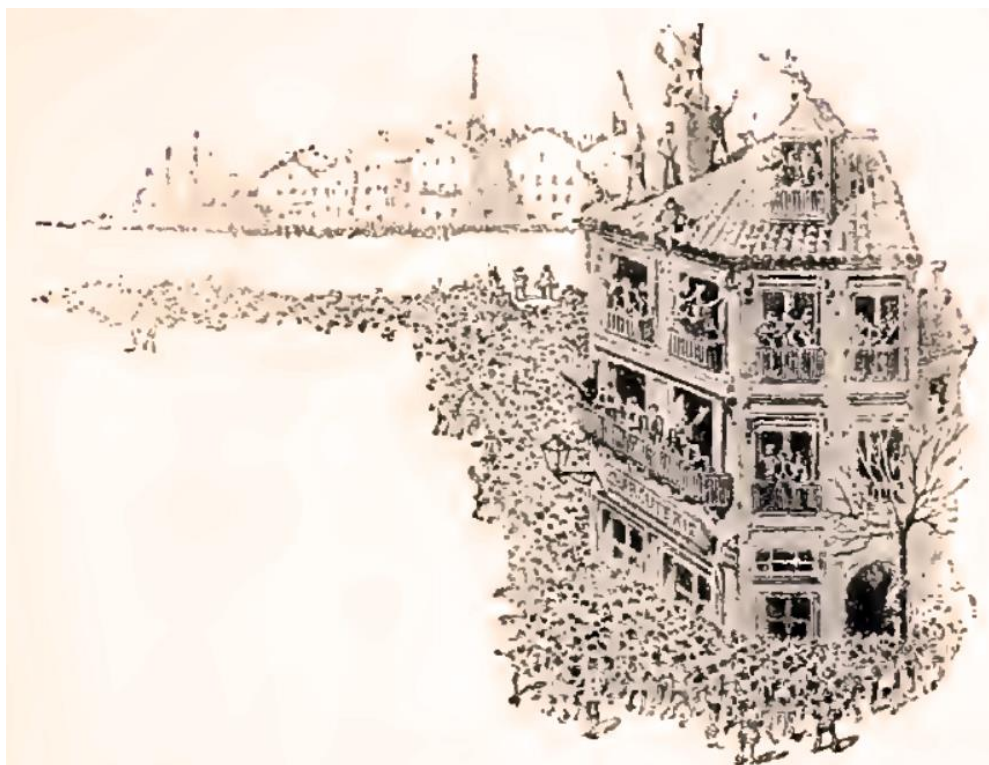
او به بلومپار سفارش دو چمدان بزرگ که از داخل با ورقه های مسی پوشیده شده بود سفارش داد. روی این چمدانها پلاک فلزی نصب شده که روی آن این کلمات حک شده بود:

" اسلحه های گرم تارتارن دو تاراسکون . "

آستر فلزی و حکاکی این کلمات روی پلاک ها وقت زیادی گرفت. او همچنین به آقای تاستون یک دفتر یادداشت با شکوه سفارش داد که خاطرات سفر خود را در آن درج کند. بعدا کسانی را به ماری فرستاد که برایش انواع و اقسام غذاهای کنسرو شده ، قرص های سوپ ، چادری که در عرض چند دقیقه میتواندست بر پا و یا جمع شود ، یک جفت پوتین مناسب سفرهای دریائی، دو چتر و عینک آفتابی برای حفاظت چشمانش از اشعه سوزان آفتاب افریقا تهیه کنند. بزوجه دواساز یک جعبه پر از نوار های زخم بندی ، انواع و اقسام قرص و پماد برای او درست کرد. اینها همه بخاطر راضی کردن طرف دیگر تارتارن ، یعنی تارتارن سانچو بود که بعد از تصمیم جدی در باره رفتن تمام مدت در ناراحتی شدید بسر میبرد.

## فصل دهم

بالاخره آنروز فرخنده فرا رسید. از صبح زود تمام سکنه تاراسکون در جاده آوینوین تا مدخل خانه ای با درخت بانوباب جمع شده و راه را بند آورده بودند. بقیه مردم هم از پنجره ها ، از روی سقف خانه و حتی روی درختان انتظار میکشیدند.



( مردم در خیابانها، پشت پنجره ها حتی بالای پشت بامها جمع شده بودند.)



قایقرانان رودخانه 'رون' ، باریران ، کفش واکس زن ها، منشی ها ، بافندگان ، اعضای باشگاه ، و در حقیقت تمام سکنه شهر برای دیدن عزیمت تارتارن آمده بودند. مردم حتی از شهر مجاور ، بوکر از روی پل رد شده و به تاراسکون آمده بودند. زار عین بازار تره بار از حومه ، کالسکه های کوچک ، صاحبان تاکستانهای انگور سوار بر قاطر هائی که با روبان و زنگوله تزئین شده بودند و حتی دختران فریبنده از منطقه 'آرل' با آن روسریهای زیبایی آبی رنگ شان به این جمع پیوسته بودند. بیشترین جمعیت روبروی خانه تارتارن بودند که در هم میلویندند. اینها آمده بودند که مردی را ببینند که تصمیم گرفته بود که نسل شیر ها را از 'تور' بر بیاندازد. ( در تاراسکون افریقا، یونان، ترکیه و بین النحرین یک مملکت بزرگ و افسانه ای را تشکیل میدهد که آنرا 'تور' مینامند. این همان ترکیه است. ) در میان این جمعیت شکارچیان کلاه از همه بیشتر هیجان زده شده بودند چون رهبرشان پیروز شده و با شکوه هر چه تمامتر آنجا را ترک میکرد.

در جلوی خانه با درخت 'بائوباب' دو ارابه دستی بزرگ دیده میشد. گاهی که دروازه باز میشد مردم میتوانستند ببینند که کسانی در داخل خانه مشغول آمد و رفت هستند. آنها چیزهائی را که با خود حمل میکردند در این دو ارابه جا میدادند. هر بسته یا چمدان جدید که از در بیرون میآمد مردم را بهیجان میانداخت و کسانی که نزدیک ایستاده بودند شکل و شمایل آنرا برای پشت سریها توضیح میدادند. آنها میگفتند:

" این چادر است ... اینهم غذاهای کنسرو است. جعبه داروها ... چمدانهای حاوی اسلحه . "

شکارچیان کلاه به اطراف دویده اطلاعات کسب شده را به مردمی که دورتر ایستاده بودند بازگو میکردند.

در ساعت حدود ده ناگهان جنب و جوشی بزرگی در میان مردم ایجاد شد. دروازه آهنی بشدت روی پاشنه خود چرخیده فریادی از جمعیت برخاست:

" خودش است... خودش است. "

اینبار این واقعا خودش بود. وقتی در آستانه دروازه ظاهر شد بانگ حیرت و تعجب از مردم برخاست:

" او خودش را بصورت 'تور' در آورده است. او عینک بر چشم دارد. "

این حقیقت داشت چون تارتارن که اولین مقصدش الجزایر بود فکر کرده بود که بایستی لباس مردم آنجا را بتن کند. شلوارش گشاد و از پارچه کتانی سفید بود ، جلیقه کوچک با دگمه های فلزی ، یک شال بلند بدور کمرش بسته و روی سرش یک فینه عظیم مصری قرار داشت . یک منگوله غول آسا با یک بند به بالای سرپوشش متصل میشد. اضافه بر همه اینها دو تفنگ در روی هر شانه ، یک کارد شکاری بزرگ که بشال کمرش بسته شده بود و یک قطار فشنگ در یکطرف و هفت تیرش در غلاف چرمی در طرف دیگر بچشم میخورد. آه... معذرت مرا بپذیرید... داشتم فراموش میکردم... عینک آفتابی بزرگ آبی رنگ چیزی بود که از اینکه گفته شود او در بردن اسباب و اثاثیه زیاده روی کرده است جلوگیری میکرد.

جمعیت همه با هم فریاد زدند:

" زنده باد تارتارن... زنده باد تارتارن "

مرد بزرگ لبخندی زد ولی دستی برای مردم تکان نداد. به دو دلیل. یکی اینکه حمل دو تفنگ در روی شانه هایش او را به زحمت انداخته بود و دیگر اینکه بتجربه به او ثابت شده بود که ابراز احساسات مردم چندان ارزشی نداشته و مانند باد هواسست که هر لحظه ممکن است جهتش عوض شود. شاید هم درته دلش این مردم را مقصر میدانست که او را مجبور به رفتن کرده بودند. خانه کوچک ، زیبا با کرکره های چوبی سبز رنگ و دیوارهای سفید را گذاشته و به سرزمینهای خطرناک برود. ولی اگر هم اینطور بود او چیزی از خودش نشان نداده و آرام و مطمئن و کمی رنگ پریده بحرکت خود در پیاده رو ادامه میداد. او دو ارابه دستی را مورد مذاقه قرار داده که مطمئن شود آنها سلامت به ایستگاه برسند و خودش حتی یکبار برنگشت که به خانه محبوبش نگاه کند.

در ورود به ایستگاه قطار رئیس ایستگاه به او خوش آمد گفت و چندین بار دستش را فشرد. قطار سریع السیر پاریس - ماریسی هنوز وارد نشده بود بنابراین تارتارن و مشایعت کنندگانش به اطاق انتظار رفتند. برای اینکه از ورود جمعیتی که در تعقیب تارتارن بودند به محوطه جلوگیری کنند رئیس ایستگاه در های ورودی به ایستگاه را بست.

برای مدت پانزده دقیقه تارتارن که توسط شکارچیان کلاه محاصره شده بود در اطاق انتظار با بی صبری قدم میزد. تارتارن با آنها صحبت میکرد ، از نقشه های خودش به آنها میگفت و به آنها قول میداد که پوست حیواناتی را که شکار خواهد کرد برای آنها بفرستد. سفارشات آنها را هم مانند فهرست سبزیجات در دفرچه یادداشت خود ثبت میکرد. او بسادگی و با خوشروئی با آنها برخورد میکرد مثل اینکه میل داشت قبل از اینکه به این مسافرت طولانی پر خطر پا بگذارد از خود خاطره خوشی نزد همشهریان نزدیک بخود باقی گذاشته و آنها از رفتن او زانوی غم در بغل بگیرند. وقتی آنها طرز رفتار و گفتار رئیس خود را دیدند اشک بچشمان شکارچیان کلاه آمده و برای بعضی از آنها مثل رئیس لادوز و بزوکه دوا ساز قیافه هایشان کاملاً در هم رفت. حتی بعضی از کارکنان ایستگاه که در گوشه ای ایستاده بودند چشمهای خود را پاک میکردند. در خارج از ایستگاه مردم جمع شده و فریاد میزدند :

" زنده باد تارتارن. "

صدای زنگی بلند شد و صدای حرکت چرخهای قطاری که نزدیک میشد از روی ریل ها بگوش رسید. سوت گوشخراش قطار بلند شده و بانگ " مسافرین سوار شوند... مسافرین سوار شوند... خداحافظ تارتارن... " از سکوی ایستگاه بگوش میرسید.

مرد بزرگ آهسته زمزمه کرد:

" خدا حافظ همه... "

او به فرمانده بر اویدای دلاور سلام داده و بطرف تاراسکون عزیزش بوسه فرستاد. سپس با عجله در طول سکوی ایستگاه حرکت کرده و در واگونی که پر از خانم های پاریسی بود برای خودش جای نشستن پیدا کرد. خانمها با وحشت به این مرد با این لباسهای عجیب و اسلحه های مختلف نگاه میکردند.



( قطار سریع السیر پاریس - ماریسی )

## فصل یازدهم

روز اول دسامبر ... ۱۸۶ در یک روز آفتابی زمستان سکنه شهر بزرگ مارسی شاهد ورود یک مرد 'تور' به شهرشان بودند. آنها هرگز قبلاً چنین چیزی ندیده بودند. هر چند که خدا شاهد است که این شهر از نظر تعداد مردان 'تور' بهیچوجه کم و کاستی ندارد. لازم به توضیح نیست که این مرد 'تور' کسی جز قهرمان ما تارتارن نبود که در روی اسکله راه میرفت و پشت سرش چمدانهای اسلحه، جعبه دواها و کنسروهای غذا در تعقیب او حرکت داده میشد. او در جستجوی یک کشتی بنام 'لو زواو' بود که قرار بود او را به مقصدش برساند.

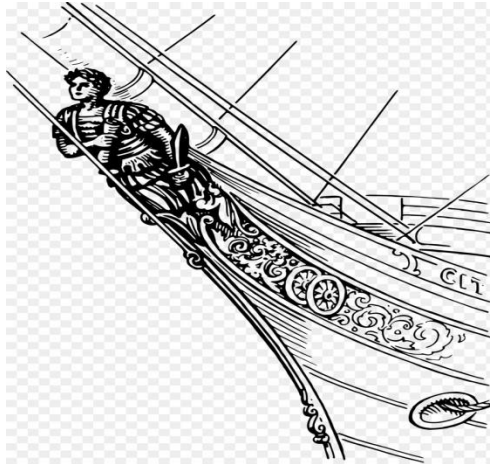
صدای ابراز احساسات مردم تاراسکون هنوز در گوشش زنگ میزد و با دیدن آسمان آبی‌رنگ بدون ابر و بوی دریا غرق افکار شاعرانه میشد. تارتارن جلو میرفت و تفنگهایش روی شانه هایش قرار داشت و به منظره زیبای بندر مارسی نگاه میکرد. این اولین باری بود که مارسی را میدید و زیبایی این شهر او را مبهوت کرده بود.



( بندر مارسی )

او فکر میکرد که در قالب سند باد بحری در آمده و در یکی از شهرهای خیال انگیز هزار و یکشب وارد شده است.

تا جاییکه چشم کار میکرد در طول ساحل تیرک های قایق ها بود که در هر چهار جهت ادامه داشت. پرچم تمام ملیت های روی زمین در نسیمی که از روی دریا میوزید در اهتزاز بود. دماغه کشتی هائی که در بندر بردیف کناره گرفته بودند از دور مانند سرنیزه های سربازان بچشم میرسید. زیر این دماغه ها مجسمه های چوبی تزئین شده با رنگهای مختلف، پریهای دریائی، الهه ها و قدیسانی را نشان میداد که نام کشتی از آنها گرفته شده بود.



از میان این همه قایق و کشتی گاهگاهی میشد نمای مختصری از دریا که مانند یک لایه پارچه ای که روی آن قطرات روغن ریخته شده باشد بچشم دید. مرغان دریایی در زمینه آسمان لاجوردین لکه های سفید رنگ بنظر میرسیدند. در ساحل تعداد زیادی افسران گمرک، خدمه کشتی ها، باربران و ارابه های کوچک که با اسبان کوچک کشیده میشد در حال رفت و آمد بودند. مغازه هائی هم بودند که اشیاء عجیب و غریب بفروش میرساندند. کلبه هائی که در دود گم شده بودند برای دریانوردان غذا طبخ میکردند. تاجرانی بودند که میمون و طوطی برای فروش داشتند. همه نوع خرت و پرت برای فروش آماده بود.

زنهائی بودند که ماهی های صدفی میفروختند. دریا نوردان هم با کالاهای خود از آنجا رد میشدند. همه چیز برای فروش بود، ابریشم، مواد معدنی، چوب و تخته، شمش های بزرگ سرب، نیشکر، پنیر های هلند، و خلاصه همه چیز از شرق و غرب در آنجا یافت میشد.

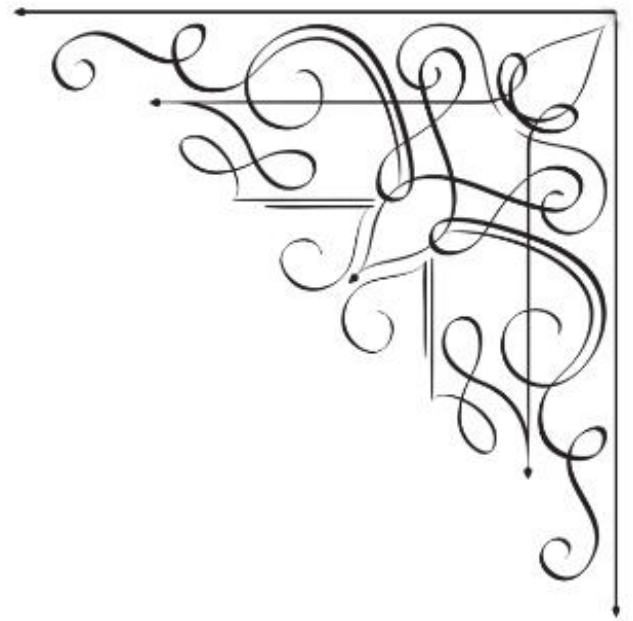
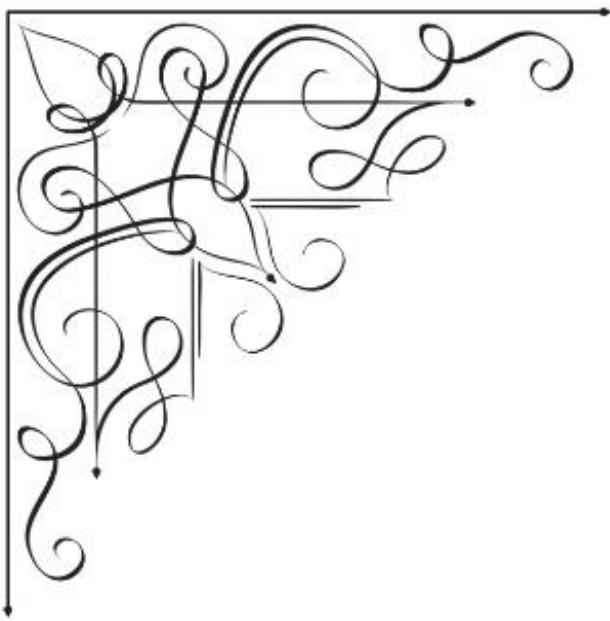
غلات هم محل مخصوص خود را داشت. باربران کیسه را از روی سکو بداخل یک لوله بزرگ خالی کرده که گرد کمرنگی از آن برمیخواست. مردانی که فینه قرمز بر سر داشتند غلات را بداخل گاری حمل میکردند. سپاهی از زنان و کودکان با جارو و سطل آماده بودند که غلاتی که اینطرف و آنطرف پخش میشود برای خود جمع کنند.

بعد طشتی غول آسا که کشتی ها در آن کج میشوند قرار داشت. در این طشت عظیم کشتی ها به پهلو افتاده و کارگران با شعله های آتش خزه های دریائی را که در زیر کشتی جمع میشود، میسوزاندند. بوی قیر و صدای کر کننده پتک روی ورقه های مسی که عرشه را با آن میپوشاندند از این محل شروع شده و به همه جا سرایت میکرد.

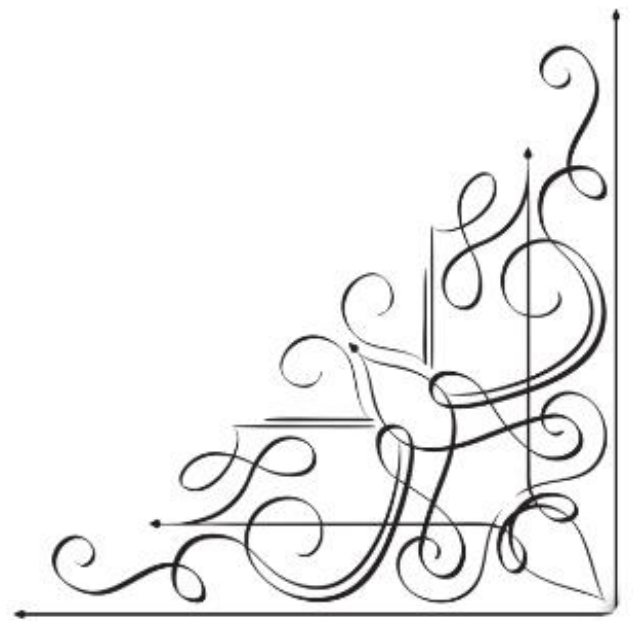
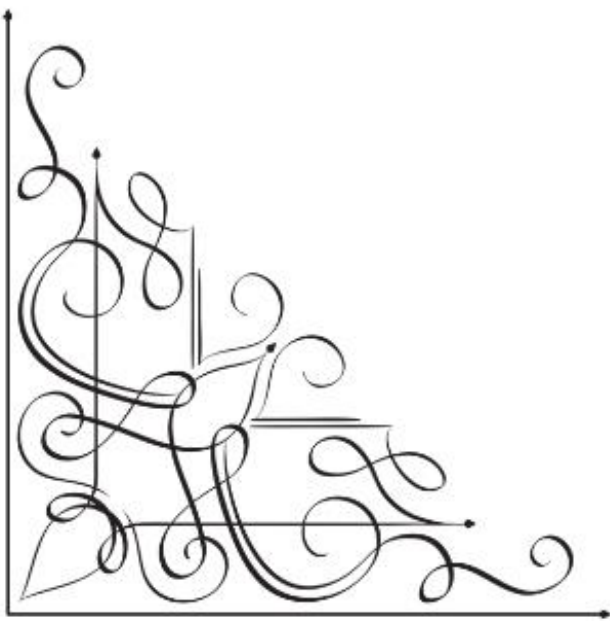
گاهی هم از لابلای کشتی ها از یک گشادگی تاتارن میتوانست دهانه خلیج را که کشتی ها در تردد بودند ببیند. یک ناوچه انگیزی که عازم جزیره مالتا بود بوسیله کارگران شسته و تمیز میشد. افسران با دستکشهای زرد رنگ روی عرشه ایستاده و فرمانده کشتی که مرد چاقی بود کار کارگران که بررسی میکرد. کشتی هائی که از دور بسمت بندر گاه میآمدند مثل این بود که در هوا پرواز میکنند.

همه این سر و صداها که مانند صدای یک موسیقی بهمراه ناقوس کلیساهای اطراف مانند موسیقی شهر بازی بگوش میرسید برای مسافران بانگ جرسی بود که فریاد میداشت که بر بندید محمل ها. بال هایتان را بگشائید و پرواز کنید.

چنین موسیقی و بانگی بود که تارتارن را به کشتی نشانده که به سرزمین شیران مسافرت کند.



# کتاب دوم



## فصل دوازدهم

من آرزو میکنم که ایکاش من یک نقاش بودم ، یک نقاش خوب و ماهر. در آنصورت من میتوانستم تصویری از کلاه مصری تارتارن در طول سه روزی که مسافرت او از ماریسی به الجزایر طول کشید بشما ارائه بدهم.

من تصویر کلاه را در شروع این مسافرت برای شما ترسیم میکردم که این کلاه ، سربلند و مغرور در بالای سر مرد نجیب زاده تاراسکون قرار گرفته بود. چیزی را که بعد از این نقاشی میکردم وقتی بود که کشتی ' زواو ' بندرگاه را ترک گفت و وارد دریای واقعی شد. کلاه مصری سراسیمه و قدری لرزان شده انگار که از ابتدا سفر به آن الهام شده بود که مشکلات در پیش است.

هر چقدر که کشتی بیشتر در دریا پیشرفت میکند امواج دریا شدیدتر شده و من این کلاه را که اسیر پنجه طوفان شده است برای شما تصویر خواهم کرد. منگوله کلاه در اثر وزش باد تقریباً تمام مدت بصورت افقی ایستاده است.

موقعیت چهارم. ساعت شش بعد از ظهر است. از ساحل کورسیکا گذشته و کلاه قهرمان ما با اندوه روی امواج خم شده و با خود فکر میکند که عمق این اقیانوس چقدر است.

پنجمین و آخرین نقاشی . در یک کابین تنگ و تاریک وارد شده که یک بستر در آن قرار داده شده است. کاملاً مثل اینکه در کشتی یک گنج برای شما رختخواب پهن کرده باشند. کلاه مصری پر افتخار حالا به یک شبکلاه بی اهمیت تبدیل شده است. آنرا تا روی گوشهای صاحب بیماراش پائین کشیده اند.

آه... اگر ساکنان تاراسکون قهرمان خود ، تارتارن را میدیدند که چطور خود را بزحمت در کشتی گنج جای داده و سعی میکند که بخواب برود. نور کمی از پنجره کشتی بدخل میتابد و بوی غذا و چوب خیس حال تارتارن را بدتر میکند. آنها کاش میدیدند که چگونه با هر چرخش پروانه کشتی آه از نهاد تارتارن بیرون میآید ، هر پنج دقیقه یکبار طلب چای کرده و به مهماندار با صدای ضعیفی که بصدای بچه ها شبیه بود گله و شکایت میکند . آیا آنها از اینکه او را بزور مجبور به این مسافرت کرده بودند پشیمان و سرخورده نبودند؟ من بشما قول میدهم که این مرد بیچاره استحقاق ترحم داشت. او بشدت دریا زده شده و پیوسته حالت تهوع داشت ولی با وجود این یک لحظه اسلحه ها را از خود جدا نمیکرد. کارد شکاری با آن دسته قطور خود در این کابین تنگ پهلوی او را سوراخ میکرد . هفت تیرش بالای پای او را کبود کرده و بدتر از همه قرقر تارتارن سانچو بود که آرام و قرار او را بریده و یک لحظه او را رها نمیکرد. او با غرولند میگفت:

" نگفتم؟... آیا من بتو اعلام خطر نکردم که چه بلهائی در این مسافرت در انتظارت است؟ ولی تو هرطور شده بایستی به آفریقا میرفتی. دیوانه... حالا در راه آفریقا هستی. آیا از این مسافرت راضی هستی؟ "



چیزی که واقعا ترحم سنگدل ترین آدمها را بر میانگیخت این بود که در حالیکه تارتارن با هر حرکت کشتی ناله اش بلند میشد از آبجائیکه دراز کشیده بود میتوانست سر و صدای بقیه مسافران کشتی را بشنود که در سالن کشتی مشغول خورد و خوراک، ورق بازی و گفتگو و خنده بودند. کسانی که در این کشتی مسافرت میکردند از هر رقم آدم بودند و همه بجز قهرمان ما از مسافرت خود لذت میبردند. در میان آنها افسرانی بودند که از مرخصی برگشته که به هنگ خود مراجعت کنند. یک گروه زنان بذله گو از ماریسی، یک تاجر ثروتمند مسلمان که از مکه بر میگشت، قمار بازان، یک شاهزاده از مونت نگرو، یک دلچک واقعی که قادر بود روش صحبت کردن همه را تقلید کند. هیچ کدام از این آدمها دریا زده نشده بودند و وقت خود را صرف خوردن و نوشیدن به همراه کاپیتان کشتی میکردند. تارتارن از همه آنها متنفر بود. شادی آنها بدبختی و عذاب او را دو چندان میکرد.

بالاخره در بعد از ظهر روز سوم یک هیجان و تحرک غیر معمول در کشتی شروع شد که چرت قهرمان ما را پاره کرد. زنگها بصدا در آمده و صدای پای ملوانان از روی عرشه کشتی بگوش میرسید. صدای فریاد کاپیتان میآمد که فرمان میداد " موتور ... به پیش ". " موتور بطرف عقب ... "

و بالاخره " موتور خاموش "

لرزش کمی ایجاد شد و سپس همه چیز آرام گردید. کشتی به آرامی پهلو به پهلو میشد، مانند یک بالون در آسمان. سکوت عجیب و ناگهانی باعث ترس تارتارن شد و فریاد کنان گفت:

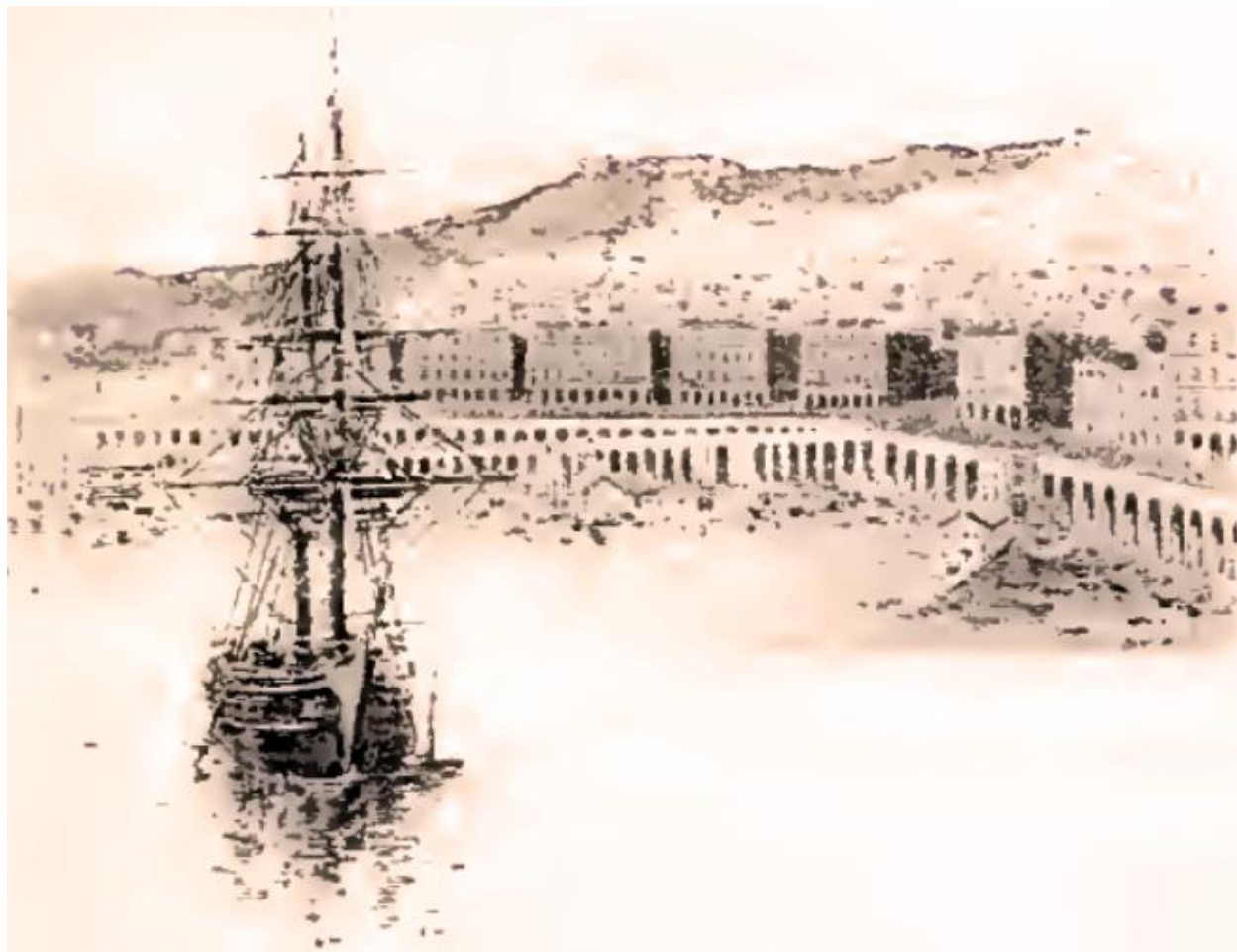
" خدای بزرگ... کشتی غرق میشود. "

او تمام نیروی خود را جمع کرده به روی عرشه دوید.



## فصل سیزدهم

کشتی در حال غرق شدن نبود. در یک لنگرگاه با آب عمیق و ساکن کشتی لنگر انداخته بود. در طرف مقابل در دامنه یک تپه شهر الجزیره قرار گرفته بود. خانه های کوچک سفید رنگ از دامنه تپه تا نزدیک دریا ادامه پیدا میکردند و مثل ملافه های شسته شده که برای خشک کردن آویزان شده اند در همدیگر میلولیدند. در بالا آسمان بشدت آبی رنگ بود. بسیار آبی رنگ.



تارتارن که کم و بیش از عذاب کشتی سواری راحت شده بود ، به مناظر خشکی نگاه میکرد. او با احترام در کنار شاهزاده مونت نگرو ایستاده بود که با دست به قسمتهای مختلف شهر اشاره کرده و برای او توضیح میداد. محله کازبا ، بالای شهر ، و خیابان باب عزون. این شاهزاده مونت نگرو شخص تحصیلکرده ای بود. علاوه بر آن او الجزیره را خوب میشناخت و زبان عربی را براحتی تکلم میکرد. تارتارن تصمیم گرفت که نهال دوستی خود با این شاهزاده غرس کرده و بال و پر بدهد که بناگاه به نرده ای که آنها به آن تکیه داده بودند یک جفت دست سیاه بنظر آنها رسید. بلافاصله یک سر سیاه با موهای مجعد در جلوی او ظاهر شد. قبل از اینکه بتواند دهانش را باز کند تمام عرشه از هر طرف توسط این درزانی اشغال شد. درزانی که در لباسهای سیاه، زرد، نیمه عریان ، و وحشتناک بودند. تارتارن بلافاصله متوجه شد که این جمع همان



' آنها ' هستند. همان 'آنهائی ' که پیوسته در تعقیب او بوده و حالا او را در اینجا پیدا کرده بودند. همان 'آنهائی ' که او در خیابانهای تاراسکون در شب انتظارشان را میکشید. حالا ' آنها ' وارد شده بودند.

در ابتدا حیرت و وحشت او را به همان نقطه ای که ایستاده میخکوب کرده بود. ولی وقتی که دید دزدان دریائی بسمت اسباب و اثاثیه مسافران حمله کرده و کشتی را بهم میریزند قهرمان ما بحال آمد. کارد شکاری خود را از کمر کشید و فریاد کنان به بقیه مسافران گفت:

" مسلح شوید... مسلح شوید. "



( مسلح شوید... مسلح شوید. )

او خودش را آماده میکرد که رهبری نیروی مقاومت در قبال دزدان دریائی را بعهده بگیرد.

کاپیتان بارباسو که از روی پل بطرف عرشه میآمد گفت:

" چه اتفاقی افتاده است. مشکل شما چیست؟ "

تارتارن گفت:

" آه... کاپیتان... بالاخره پیدایتان شد. عجله کنید و مردانتان را مسلح کنید. "

" ها...؟ .... محض رضای خدا به من بگوئید برای چه؟ "

" مگر چشمتان نمیبیند؟ "

" چشم چه چیزی را نمیبیند؟ "

" جلوی خودتان... آن دزدان دریائی را میگویم. "

در همان موقع یک سیاه پوست غول پیکر در حالیکه جعبه دواهای او را با خود حمل میکرد از نزدیک آنها رد شد. تارتارن فریاد زد:



" ای بد بخت ... صبر کن که دست من بتو برسد. "

تارتارن کارد بدست بطرف مرد سیاهپوست حمله کرد.

کاپیتان جلو پرید و شال کمر او را چسبید و فریاد زد:

" محض رضای خدا از خر شیطان پیاده شو. این ها دزدان دریائی نیستند. دیگر دزد دریائی در اینجا وجود ندارد. این ها همه باربران اسکله هستند که اسباب و اثاثیه مسافران را به ساحل حمل میکنند. خنجرت را کنار بگذار و بلیطت را به من بده و آن سیاهپوست را که به ساحل میروند تعقیب کن. او مرد خوبیست. تمام اسباب و اثاثیه ترا برایت حمل خواهد کرد و اگر بخواهی حتی ترا تا هتل مشایعت خواهد کرد. "

تارتارن که گیج و گنگ شده بود بلیط خود را تسلیم کرد و بدنبال مرد سیاهپوست از روی الواری که عرشه کشتی را بقایق متصل میکرد عبور کرده و وارد قایق بزرگی شد که کنار کشتی آنها پهلو گرفته بود. تمام اسباب و اثاثیه او آنجا بود و از آنجائیکه همه قایق با لوازم او پر شده بود دیگر لازم نبود که برای مسافر دیگری معطل شوند. قایق از کشتی جدا شده و بسمت ساحل حرکت کرد. سیاهپوست بالای اسباب ها نشست و بازوانش را روی زانوانش گذاشت.



( مرد سیاهپوست روی اسباب ها نشست. )

یک سیاه پوست دیگر پارو میزد. آنها به تارتارن نگاه میکردند و دندانها سفید خود را همراه لبخندی بیرون میانداختند.

تارتارن در کنار تیرک قایق ایستاده و قیافه عبوسی بخود گرفته بود. دسته خنجر خود را در دست میفشرد چون با وجودیکه کاپیتان بارباسو به او اطمینان داده بود که این مردان دزد دریائی نیستند او کاملاً متقاعد نشده و از این مردان با پوست آبنوسی رنگشان مطمئن نبود. اینها شبیه باربران درستکار تاراسکون نبودند.

سه دقیقه بعد قایق سلامت به ساحل رسید و تارتارن قدم به خشکی گذاشت. سیصد سال قبل یک کشتی برده ها شخصی بنام میگوئل سروانتس را در همین نقطه پیاده کرد. مردی که طرح یک داستان بنام دون کیشوت را در ذهنش آماده میکرد.

## فصل چهاردهم

اگر روح میگوئل سروانتس در آنجا حضور داشت از دیدن مردی باشکوه از جنوب فرانسه که دو شخصیت داستان او دون کیشوت و سانچو پانزا را در آن واحد با خود دارد غرق خوشحالی میشد.

روز خوب و گرمی بود. در روی اسکله پنج یا شش افسر گمرک ایستاده بودند و چند نفر مهاجر فرانسوی با بی صبری انتظار میکشیدند که آخرین خبرها را از فرانسه بدست بیاورند. چند مرد عرب مشغول چاق کردن چپق های بلند خود بودند و چند ماهیگیر مالنائی ماهی های کوچک ساردین را که زیر نور آفتاب برق میزدند از تور خود در میآوردند. هنوز تارتارن کاملاً وارد اسکله نشده بود که ناگهان مثل اینکه حیاتی جدید به این اسکله دمیده شده همه چیز عوض شد و رنگ و روی تازه بخود گرفت. یک گروه وحشی ها که حتی از دزدان دریائی قایق هم شریر تر بنظر میرسیدند انگار از لابلای سنگ فرش خیابان سبز شده آشوب و غوغا در اطراف تازه وارد ایجاد کردند. عرب های غول پیکر که در زیر پیراهن پشمی بلندی که پوشیده بودند چیز دیگری بر تن نداشتند، اعراب محلی با جثه های کوچک لباس های پاره بر تن داشته، سیاه پوستان، تونسی ها، کارگران هتل با پیش بندهای سفید در اطراف تارتارن در هم میلولیدند و به او دست میزدند و سر حمل اسباب و اثاثیه او با هم میجنگیدند. یکی کنسرو های غذای او را برداشته و دیگری جعبه دوا ها را زیر بغل زده بود. تارتارن هر کار میکرد اسم عجیب و غریب هتل را بیاد بیاورد موفق نمیشد. او عرق کرده و دستپاچه انطرف و انطرف میدوید و چون نمیدانست که با این وحشی ها چگونه مکالمه کند به باربران بزبان فرانسه، فرانسه ایالات و حتی لاتین بد و بیراه میگفت. البته بیخود خود را خسته میکرد چون کسی زبان او را نمیفهمید. خوشبختانه یک مرد که جلیقه ای با یقه زرد رنگ پوشیده و چوب دستی بدست داشت خود را وارد صحنه کرد و با چوب دستی خود همه را متفرق کرد. او یک مامور پلیس الجزایری بود. خیلی مؤدبانه تارتارن را تا هتل اروپا راهنمایی کرده و اسباب و اثاثیه او را جمع و جور کرد.

با اولین قدمهایی که او در الجزیره برداشت چشمان خود را بخوبی باز کرده و به اطراف با دقت نگاه میکرد. او از قبل انتظار داشت که شهری مثل شهرهای افسانه ای شرق مانند زنگبار و قسطنطنیه ببیند. ولی اینجا انگار او به تاراسکون برگشته بود. خیابانهای پهن، کافه ها، رستورانها، خانه های چهار طبقه و میدان کوچکی که اسفالت شده بود و یک دسته موزیک ارتشی در آنجا آهنگ پولکا مینواختند او را بیاد تاراسکون مینداخت. مردان روی صندلی نشسته و در حال خوردن خوراک سرپائی و نوشیدن آبجو بودند. چند خانم و تعداد زیادی سرباز در آنجا بودند ولی بجز خود او حتی یک 'تور' هم در آنجا بچشم نمیخورد. از گردش در اطراف میدان با این هیبت کمی خجالت زده شده بود. همه به او نگاه میکردند. دسته موزیک نظامی ساکت شده و اعضای هیئت ارکستر همه به طرف او متوجه شده بودند.

با آن دو تفنگ در روی شان و هفت تیر بکمر با وقار و ابهت از میان جمعیت راه خود را باز میکرد.



وقتی به هتل رسید تمام نیروی او از بین رفته بود. عزیمت از تاراسکون، بندر شلوغ ماری، گذشتن از دریا، شاهزاده مونت نگرو و دزدان دریایی همه در اطراف سر او بدوران در آمدند. کارکنان هتل مجبور شدند که او را مستقیماً به اتاقش ببرند و در آنجا اسلحه های او را از او جدا کرده و لباس هایش را از تنش در آورده و در رختخواب بگذارند. در اینجا حتی پیشنهاد شد که دکتر خبر کنند ولی بمحض ورود به رختخواب هنوز سرش درست روی بالش قرار نگرفته بود که خر و پفش بلند شد. او طوری بلند خر و پف میکرد که مدیر هتل تصمیم گرفت که کمک های پزشکی برای او لازم نیست و او فقط احتیاج به استراحت دارد. همه به آرامی از اتاقش خارج شدند.



## فصل پانزدهم

وقتی روز بعد زنگ ساعت برج حکومت سه ساعت بعد از ظهر را اعلام کرد تارتارن از خواب بیدار شد. او تمام غروب، تمام شب، تمام صبح و قسمت مهمی از بعد از ظهر را خوابیده بود. بایستی اذعان کرد که کلاه مصری او در عرض سه روز گذشته وضع نامطلوبی داشته است.

اولین فکری که بمغزش خطور کرد این بود که:

" این من هستم ... در مملکت شیرهای درنده. "

در اینجا ما بایستی اعتراف کنیم که این تصور که در میان شیرها قرار گرفته و بایستی به تعقیب آنها پردازد او را ترساند و خودش را بدقت زیر لحاف مخفی کرد.

اما طولی نکشید که زیبایی و کشش منظره بیرون، آسمان آبی و نور خورشید که از پنجره رو به دریای اطاقش بداخل میتابید بهمراه صبحانه مفصلی که در رختخواب برای او آوردند و شراب خیلی خوب حال او را بجا آورد.



( غذا و شراب خوب حال او را بجا آورد. )

او لحاف و ملافه را بیک سو پرتاب کرد و در حالیکه فریاد میزد :

" به پیش... به پیش بطرف شیر ها . "

با سرعت لباسهای خود را پوشید.

برنامه کاری او از این قرار بود:

از شهر خارج شده و به قلمرو حکومت سلطان جنگل وارد شود. تا شب خود را مخفی کرده و صبر کند تا سر و کله اولین شیر پیدا شود. و بعد بنگ... بنگ. وقتی صبح شد به هتل باز گشته و نهار را در آنجا صرف کند. تبریکات الجزایری ها را قبول کرده و یک ارابه کرایه کند که برود و جسد شیر را بیاورد.

او با عجله خودش را مسلح کرد و چادر را بصورت کوله پشتی به پشتش بست. میله چادر از پشت سرش به هوا رفته بود. او با این شکل و شمایل وارد خیابان شد. بسرعت از جلوی مغازه های باب عزون عبور کرده ، مغازه داران در جلوی در مغازه خود ایستاده و او را تماشا میکردند. او از میدان تتاثر شهر رد شد و از طریق حومه شهر خودش را به جاده اصلی که به مصطفی میرفت رسانید.

در اینجا یک ترافیک سنگین و درهم و برهم وجود داشت. کالسکه ها ، ارابه و گاریها، واگن های حمل لوازم و وسائل ارتشی، گاریهایی که با گاو نر کشیده میشد و پر از کاه و یونجه بودند ، انبوه الاغ های کوچک، زنان سیاه پوست که کیک میفروختند، مهاجران آلمانی ، سپاهیان الجزایری در خدمت فرانسه در لباس قرمز همه با ایجاد گرد و خاک فراوان در حال تردد بودند. در دو طرف جاده خانه های محقری قرار داشت که زنان هرجائی در مقابل در خانه های خود مشغول آرایش بودند. تارتارن با خودش میگفت:

" داستان هائی که من در باره این محل شنیده ام هیچکدام حقیقت ندارد. تعداد ' تور ' ها در اینجا بمراتب کمتر از مارسی است. "

ناگهان از جلوی او یک شتر با شکوه با آن پایهای بلندش رد شد. این منظره ضریان قلب او را تند تر کرد. هر کجا که شتر باشد شیر هم همان طرفها باید باشد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که یک گروه بزرگ شکارچیان مسلح به همراه سگهایشان بطرف او میآمدند. تارتارن با خودش گفت:

" ترسو ها... "

شکار شیر با یک لشکر و سگ های درنده ... ولی هیچوقت به فکر تارتارن خطور نکرد که در الجزایر شکار همه چیز امکان دارد بجز شیر. چون در آنجا شیر یافت نمیشود. و این شکارچیان معلوم بود آدمهای تاجر و ثروتمند میبایستی باشند. تارتارن خودش را مجبور دید که از یکی از آنها در باره این طرز عجیب شکار شیر استعلام کند. بیکی از آنها نزدیک شده و گفت:

" حد اقل... دوست من ، روز خیلی خوبیست. "

این مرد که با حیرت به وسائل جنگی تارتارن مینگریست جواب داد:

" بد نیست... "

" آیا چند تائی هم کشته اید؟ "

مرد الجزایری گفت:

" بله ... چند تائی ... خودتان هم میتوانید ببینید. " و او اشاره به کیسه هائی کرد که اجساد چند پرنده و خرگوش در آن بود.  
تارتارن با حیرت گفت:

" چطور شد؟... شما آنها را کشته و در داخل کیسه پرندهگان شکار شده گذاشته اید؟ "

" پس فکر میکردید کجا میبایستی می گذاشتیم؟ "

" عجب... پس به ترتیب آنها میبایستی خیلی کوچک باشند... خیلی کوچک. "

مرد شکارچی که از این سوالات بی سر و ته خسته شده بود با عجله بدنبال دوستانش دوید و گفت:

" بعضی ها شان کوچک و بعضی هم بزرگ هستند. "

تارتارن در وسط جاده گیج و گنگ ایستاده بود. بعد از مدتی با خودش گفت:

" به... این شکارچیان شکار مهمی گیرشان نیامده و این حرفها را برای گمراه کردن من میگویند. "

تارتارن براه خودش ادامه داد.

خانه های دو طرف جاده تراکم خود را از دست داده و تک و توک شده بودند. عابران پیاده هم تعدادشان خیلی کم شده بود. شب فرا میرسید. چشمها دیگر قادر به دیدن اشیاء بوضوح نبود. تارتارن برای نیمساعت دیگر هم به راه رفتن ادامه داد. بعد کاملاً متوقف شد. حالا دیگر تاریکی بطور کامل همه جا را فرا گرفته و آسمان بدون ماه و پر از ستاره بود. هیچ کس دیگر در جاده نبود ولی با وجود این تارتارن فکر کرد که شیرها وسائط نقلیه را دوست ندارند و به جاده های اصلی نخواهند آمد. او از جاده جدا شد و به بیراهه زد. در هر قدم چاله، گیاه و خار بود. ولی مهم نبود و او براه خود ادامه داده تا به نقطه ای رسید که فکر میکرد مناسب نقشه ای دارد خواهد بود. یک مکان مطمئن برای شیرها.





## فصل شانزدهم

تارتارن به یک دشت و بیابان بزرگ با گیاهان عجیب و غریب وارد شده بود. گیاهان آفریقائی شکل و شمایل حیوانات وحشی را دارند. در زیر نور کمرنگ ستارگان سایه این گیاهان در تمام دشت پراکنده شده بود. در طرف راست شبح مبهم یک کوه بلند بچشم میآمد. شاید این همان کوه اطلس بود که خاستگاه شیران درنده است. در طرف چپ صدای خفه امواج دریا شنیده میشد. بدون شک این محل مناسبی برای شکار بود.

تارتارن یک تفنگ خود را روی زمین گذاشت و تفنگ دیگر را بدست گرفت. روی زمین جای خود را درست کرد و در کمین شیر ها نشست.



( تارتارن به انتظار نشست. )

او یکساعت... دو ساعت صبر کرد. بعد بخاطر آورد که در کتاب شکارچیان مشهور شیر آنها برای کشاندن شیر به دام گاه از یک بچه بز یا گوسفند بعنوان طعمه استفاده میکنند. آنها یک ریسمان به پای بچه بز بسته و آن را در فاصله کمی از خود قرار میدهند. با کشیدن این ریسمان بچه بز شروع به بع بع کردن میکند که توجه شیرها به این نقطه جلب میشود. او متاسفانه در آن لحظه دسترسی به بچه بز نداشت ولی ناگهان فکر خوبی بذهنش رسید. خود او ادای یک بچه بز را در خواهد آورد. در ابتدا با صدای ضعیفی بع بع میکرد چون در ته دلش ترس او را برداشته بود. ولی وقتی دید که هیچ اتفاقی نمی افتد با صدای بلند و بلند تر بع بع میکرد. بع...بع....بع...

ناگهان در مقابل او هیولائی سیاه رنگ ظاهر شد. او تقلید صدای بچه بز را متوقف کرد. هیولا زمین را بو میکشید ، بعقب برگشته و بسرعت دور شد. لحظه ای بعد بازگشت و نزدیک تارتارن ایستاد. این بدون شک یک شیر ، یک شیر درنده بود. این خودش بود. چهار پای کوتاه، سر بزرگ و دو چشمی که در تاریکی میدرخشید. نشانه گیری... آتش... بنگ... بنگ. تارتارن قدری عقب نشینی کرده و کارد خود را از کمر باز کرد.

بعد از شلیک صدای فریاد دلخراشی بلند شد . تارتارن دلاور با خوشحالی فریاد زد:

" گیرش آوردم. "

و در همین حال خودش را آمده میکرد که در صورت حمله مجدد شیر غافلگیر نشود. ولی هیولای زخمی خیال حمله نداشت و با سرعت تمام فرار را بر قرار ترجیح داد. تارتارن ولی از جای خودش تکان نخورد و منتظر جفت حیوان شد. این قضیه در تمام کتابها ذکر شده بود. بدبختانه جفت این حیوان پیدایش نشد. بعد از دو سه ساعت انتظار تارتارن خسته شد. زمین مرطوب بود و هوای شب سرد و سردتر میشد. باد سردی هم از طرف دریا میوزید. او با خودش گفت که حالا که مجبور به صبر کردن است پس شاید بهتر باشد چرتی هم بزند. از پشت خود چادری را که تا آنجا حمل کرده بود باز کرده و مشغول بر افراشتن آن شد. چادر که تضمین داشت در پنج دقیقه بر افراشته شود در تاریکی شب بشدت مقاومت میکرد. تارتارن برای مدت مدیدی به چادر ور رفت ولی تلاش او بیهوده بود. در آخر خسته شده، چادر را روی زمین انداخت و روی آن نشست با لهجه ولایت خود آنرا نفرین کرد.

تارتارن با وحشت از خواب پرید. با لکنت گفت:

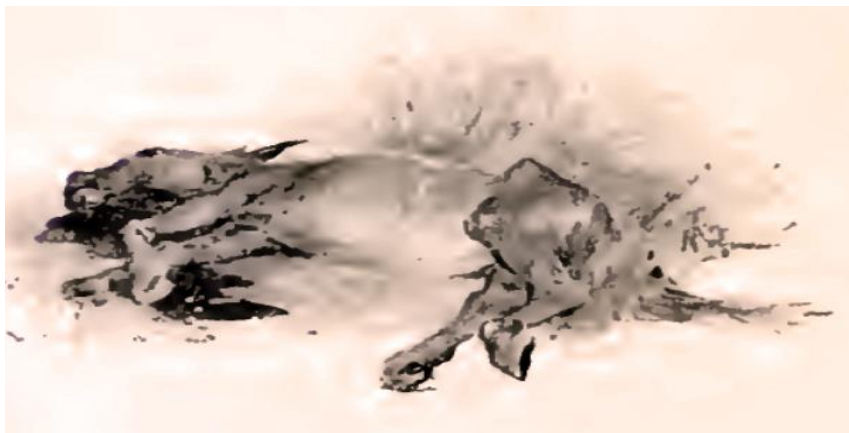
" تا...تا...تا...تاراتا. این دیگر چه میتواند باشد؟ "

تارتارن فکر میکرد که اسم او پرسیده اند و سعی میکرد اسم خود را بیاد بیاورد. ولی این چیزی که او را از خواب بیدار کرد چیزی جز شیپور آماده باش هنگ سوار سبک اسلحه افریقا در نزدیکی شهر مصطفی نبود. شکارچی شیران درنده کمی چشمهای خود را با تعجب مالید. او که فکر میکرد که در وسط بیابان بدنبال شیر بوده است... آیا میل دارید بدانید که او کجا بود؟ در وسط یک مزرعه مارچوبه، گل کلم و ترب روی چادرش نشسته بود. بیابان و صحرای او یک قطعه زمین کشاورزی بود.

در نزدیکی آنجا ساحل زیبای شهر مصطفی قرار داشت. خانه های ویلایی سفید شهر در نور سپیده دم میدرخشیدند و شخص خیال میکرد که در حومه شهر مارسی قرار دارد. منظره اطراف تارتارن که بیشک متعلق به یک طبقه مرفه الجزایر بود تارتارن را مبهوت کرده و او را مغموم میکرد. او به خودش میگفت:

" مردم این جا میبایستی عقلشان کم شده باشد که در جایی که محل رفت و آمد شیر ها باشد سبزیجات بکارند. من خواب نمیدیدم و دلیلش هم همین جاست. "

دلیل تارتارن یک خط خون بود که از حیوان زخمی که شب گذشته به او تیراندازی کرده بود در مسیر فرارش از خود بجا گذاشته بود. او در حالیکه بدقت مواظب اطراف بود و هفت تیرش را بدست گرفته بود بدنبال رد خون قدم برمیداشت. مرد شجاع تاراسکون قدم بقدم از لابلای ترب ها و مارچوبه ها رد شده تا بیک محوطه باز که محل کشت غلات بود رسید. در وسط مزرعه که غلات کاملاً مسطح شده بود یک دریاچه ای از خون درست شده و حیوانی در وسط آن افتاده بود. عجب... یعنی چه؟... شیر؟... نخیر... شیری در کار نبود. حیوان کشته شده یک الاغ زبان بسته بود. از آن الاغ های کوچک الجزایری که بوفور در آنجا وجود دارد و به آنها 'بوریکوت' میگویند.



## فصل هفدهم

اولین علس العمل تارتارن با دیدن این حیوان بخت برگشته احساس سرخوردگی بود. البته تفاوت زیادی بین شیر و الاغ وجود دارد. این احساس بزودی تبدیل به احساس ترحم شد. الاغ بیچاره آنقدر زیبا و معصوم بود که دل بیننده از دیدن این حیوان غرق در خون کباب میشد. تارتارن با وحشت متوجه شد که قربانی او کاملا نمرده و هنوز نفس میکشد. پهلو های الاغ با هر نفسش بالا و پائین میرفت. تارتارن در کنار الاغ زانو زد و با استفاده شال کمرش خونریزی حیوان را بند آورد. این منظره که مردی بزرگ سعی میکند به یک الاغ زخمی کمک کند بسیار تکان دهنده بود. الاغ بینوا که در آستانه مرگ بود چشمان خاکستری خود

را باز کرد و گوشش را برای تارتارن تکان داد. مثل این بود که به او میگوید:

" متشکرم... متشکرم. "

بعد از سر تا به پا لرزید و دیگر تکان نخورد.

صدای یک زن که با وحشت فریاد میزد شنیده شد :

" سیاه سوخته... سیاه سوخته . "

شاخه های بوته های اطراف با شدت از هم باز شده و قبل از اینکه تارتارن بتواند خودش را جمع و جور کند و از جا برخیزد یک زن... یک زن مسن آزرسی که یک پالتو از پوست خرگوش بر تن و چتر قرمز رنگی در دست داشت ظاهر شد. او با صدائی که تمام صداهای شهر مصطفی را تحت الشعاع قرار داده بود الاغش را صدا میکرد. مسلما برای تارتارن بسیار



خوش آیند تر بود که با جفت های شیر نری که شکارش کرده بود بجنگد تا با این زن پیر خشمناک. تارتارن سعی کرد که برای زن خشمگین توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده و اشتباه خود را در عوضی گرفتن ' سیاه سوخته' با شیر به اطلاع او برساند. ولی موفقیتی پیدا نکرد. زن پیر خیال میکرد که تارتارن او را بمسخره گرفته و سر تارتارن فریاد میکشید. زن پیر ناگهان کنترل خود را از دست داده و با چتر بجان تارتارن افتاد. او که گیج و متحیر شده بود سعی میکرد که بهر نحوی شده از خود دفاع کند و جلوی ضربات چتر را با تفنگش بگیرد. از اینطرف به آنطرف میپرید و عرق کرده و نفس نفس زنان فریاد میزد:

" مادام... مادام... به حرف من گوش کنید. "

ولی مادام گوشش به این حرفها بدهکار نبود و ضربات چترش را دو چندان کرده بود.

خوشبختانه شخص سومی وارد این میدان کارزار شد. این شخص شوهر زن آزرسی بود که خودش هم از همان ایالت آمده بود. او صاحب یک میخانه و مردی کاسب کار بود. وقتی دید که با چه کسی طرف است و حرفی ندارد که بهای اشتباه خودش را بپردازد، همسر خود را خلع سلاح کرده و او را بگوشه ای کشید.

تارتارن مبلغ دویست فرانک پرداخت کرد. الاغ کمتر از اینها میارزید و در بازار عرب ها میتوانست بقیمت ده فرانک بفروش برسد. معامله انجام شد و ' سیاه سوخته ' نگون بخت در زیر یک درخت انجیر مدفون شد.

مرد آزرسی که از دیدن اینهمه پول بوجد آمده بود از قهرمان ما دعوت کرد که به میخانه او در کنار جاده که از آنجا خیلی دور نبود برود. شکار چیان الجزایری هر روز یکشنبه برای نهار به آنجا میرفتند. دلیل آنهم این بود که دشت و بیابان آن اطراف پر از پرند بود و تا در فرسنگ اطراف شهر بهترین محل برای شکار خرگوش بود. تارتارن پرسید:

" پس شیر ها کجا هستند؟ "

مرد آزرسی با حیرت به نگاه کرد و گفت:

" شیر ها؟ "

تارتارن با اطمینان کمتری جوابداد:

" بله... شیر... حتما شما هم گاهگاهی آنها را میبینید. "

صاحب میکه که بشدت بخنده افتاده بود گفت:

" شیر... شیر... چه شیری؟ ... این مطالبی که در باره شیر میگوئی ربطی به اینجا ندارد. "

" پس به این ترتیب میخواهی بگوئی که شیری در این جا وجود ندارد؟ "

" خدای بزرگ... من بیست سال است که در اینجا زندگی میکنم و تا این لحظه حتی یک شیر ندیده ام. ولی فکر میکنم که یک دفعه درباره شیر خبری شنیدم. من فکر میکنم که خبری بود که در روزنامه خواندم ... خیلی سال پیش... یک جانی در جنوب. "

در این موقع آنها به میخانه رسیدند. ساختمانی در کنار جاده از آن جاهائی که پیوسته در کنار جاده ها پیدا میشود. در بالای در یک تابلو رنگ و رو رفته قرار داشت و در روی دیوار عکس چوب بیلیارد نقاشی کرده بودند. اسمی که در روی تابلو نوشته شده بود به این مضمون بود:

" محل ملاقات با خرگوشها. "



( میخانه محل ملاقات خرگوشها )

## فصل هیجدهم

اولین اتفاق ناگواری که برای تارتارن افتاد کافی بود که خیلی افراد را از حال و هوای شکار منصرف کند. ولی تارتارن کهنه کار تر از آن بود که بسادگی جا خالی کند. حالا که مطمئن شده بود که شیرها در مناطق جنوبی زندگی میکنند با خود فکر کرد که موقع رفتن به جنوب رسیده است.

بمحض اینکه آخرین لقمه غذا از گلویش پائین رفت از جا برخاست و از میزبانانش تشکر کرد. با کمال ادب و بدون اینکه احساس بدی به او داشته باشد از خانم پیر اجازه مرخصی گرفت ، یک قطره اشک برای ' سیاه سوخته ' واژگون بخت ریخت و مستقیماً بطرف الجزیره رفت. قصد او این بود که فوراً اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و بلافاصله عازم جنوب شود.

متاسفانه اینطور بنظر میرسد که در عرض یکشب، جاده اصلی مصطفی طولانی تر شده بود. آفتاب تندی روی جاده پر گرد و خاک میتابید. چادر که در پشتش قرار داشت بشدت سنگین شده که تارتارن متوجه شد که محال است با این خستگی بتواند خودش را بشهر برساند. این بود که اولین وسیله نقلیه عمومی، اومنیوس را که در حال حرکت مشاهده کرد آنرا نگاه داشت و سوار شد. بد بخت تارتارن... چقدر بنفع او تمام میشد که سوار این اومنیوس نمیشد و به راه رفتن خود ادامه میداد. حتی اگر از خستگی و گرما زیر بار دو تفنگ و چادر از پا در میآمد از این اومنیوس سواری بمراتب بهتر بود.



با ورود تارتارن به اومنیوس دیگر هیچ جای خالی باقی نمانده بود. در انتهای اومنیوس یک کشیش الجزایری نشسته بود که سرش در کتاب دعایش بود. روبرو یک تاجر جوان عرب بود که سیگار بزرگی زیر لبش بود. یک دریا نورد مالتی پهلوی او نشسته و چهار پنج زن محلی با چادر و نقاب هم در آنجا بودند که فقط چشمهایشان از زیر نقاب معلوم میشد. از قرار معلوم این خانم ها برای زیارت مرقد ' عبدالقادر ' رفته بودند ولی بنظر نمیرسید که رفتن به مزار روحیه آنها را خراب کرده باشد. آنها از پشت نقاب با همدیگر صحبت کرده و میخندیدند ، شیرینی و آبنبات میخوردند.



اینطور بنظر تارتارن میرسید که آنها او را بیکدیگر نشان داده و به او نگاه میکنند. یکی از آنها که درست روبروی او نشسته بود با دقت به او نگاه کرده و چشم خود را از او بر نمیداشت.

هر چند که این خانم کاملاً پوشیده و نقاب بر صورت داشت از شادابی چشمان سیاه ، مچ دست زیبا که با دستبند های طلا مزین شده بود و صدای او که کاملاً جوان و حرکات سر و دستش که با وقار بود جای شکی باقی نمیگذاشت که در زیر این پوشش خانمی جوان و دلربا قرار گرفته بود.

تارتارن دستپاچه شده و نمیدانست بکدام طرف نگاه کند. نوازش خاموش این چشمان سیاه زیبا قلب او را به تپش انداخت. صورتش مرتب رنگ عوض میکرد، از زردی به قرمزی و برعکس. بعد برای اینکه سقوطش تکمیل شود ناگهان متوجه شد که روی چکمه های عظیم او یک سرپائی کوچک قرمز رنگ مثل یک موش حرکت میکند. حالا او چکار میبایستی بکند؟ چگونه بایستی به این نگاه ها و این تماس علس العمل نشان بدهد؟ بله... ولی در این قسمت از دنیا رفتار عاشق پیشگی میتوانست پی آمدهای کاملاً جدی و خطرناک داشته باشد. او با خودش تصور میکرد که بدست خواجه های حرم گرفتار شده و سرش از بدنش جدا شده است. حتی از اینهم بدتر... او را در حالیکه سرش را بریده اند، بهمراه سر بریده در داخل یک کیسه گذاشته، سر کیسه را دوخته و بدریا انداخته اند.

این افکار آتش عشق و هوس او را خاموش کرده ولی دمپائی کوچک همچنان به کار خودش ادامه میداد. دو چشم سیاه زیبا ناگهان کاملاً گشوده شد و تو گوئی به تارتارن میگفت که بیا مرا بگیر.

اومنیوس توقف کرد. آنها به میدان تئاتر در ابتدای خیابان باب عزون رسیده بودند. خانمها که خود را در پارچه بلندی پیچیده بودند یکی بعد از دیگری از اومنیوس پیاده شدند. خانمی که نزدیک تارتارن نشسته بود آخرین خانمی بود که پیاده شد. وقتی او از جای خود بلند شد که از اومنیوس خارج شود صورتش طوری به صورت قهرمان ما نزدیک شد که نفس هایشان با هم مخلوط شده و تارتارن بوی یک دسته گل تازه و شاداب را احساس کرد.

تارتارن بناگاه تمام اراده و اختیار خود را از دست داد. او که از باده عشق سرمست شده بود برای رسیدن به معشوق حاضر بود هر خطری را تحمل کند. او هم از اومنیوس پیاده شد. از صدای ناهنجار پوتین های تارتارن خانم جوان برگشت و انگشتش را بعلافت سکوت بر لب گذاشت. با دست دیگر یک حلقه گل کوچک که از گلهای یاس درست شده بود بزمین انداخت. تارتارن خم شد که حلقه گل را از زمین بردارد. چون او وزنش کاملاً زیاد و اسلحه ها هم به وزن او اضافه شده بود مدتی طول کشید که او بتواند حلقه گل را از زمین بردارد. وقتی بالاخره موفق شد که حلقه گل را بردارد خانم جوان





ناپدید شده بود. او حلقه گل را روی قلب خود گذاشت.

## فصل نوزدهم

شیر های اطلس... آرام بخوابید. در میان بوته های صبر زرد و کاکتوس با خیال راحت استراحت کنید. تارتارن به این زودی ها نمیتواند خودش را بشما برساند و شما را قتل عام کند. در این لحظه اسباب و اثاثیه او، اسلحه ها، غذاهای کنسرو شده، دارو های او و چادرش در یک گوشه اطاق شماره ۳۶ در هتل اروپا رویهم انباشته شده است. قهرمان تاراسکون بدنبال معشوقه زیبایش است.

بعد از اتفاقاتی که در اومنیوس رخ داد اینطور بنظر میرسید که او بطور دائم حرکت موش قرمز را در روی پای خود احساس کرده و نسیم جانبخش و فرح انگیزی که بمشام او رسید هنوز ادامه پیدا کرده بود. او هر طور شده میبایستی این عشق گمشده خود را پیدا کند. ولی در یک شهری که یکصد هزار نفر در آن زندگی میکنند پیدا کردن کسی که فقط بوی عطر نفسش، رنگ دمپانش و رنگ چشمانش را احساس کرده بود کار آسانی نمیتوانست باشد. این کار فقط از عهده یک عاشق دلخسته تاراسکونی بر میآمد. بایستی اعتراف کرد که در زیر سر بند و روبنده تمام زنان عرب تقریبا شبیه یکدیگر هستند و به این ترتیب حتی اگر تاراسکون اجازه مییافت که به تمام زنان شهر خیره شود باز هم پیدا کردن زن مورد علاقه اش کار آسانی نبود. این زنها خیلی بندرت از منزل خارج میشوند و اگر کسی بخواهد آنها را ببیند بایستی به قسمت بالای شهر که محله عرب نشین است پا بگذارد.

این محله بالای شهر یک محل خطرناک از نظر دزدی، راهزنی و جنایت است. کوچه های تنگ و تاریک که در لابلای خانه های مرموز میپیچد و بالا و پائین میرود. در اغلب کوچه ها سقف خانه ها بهم متصل شده و یک تونل ایجاد میکند.



درهای خانه ها کوتاه و پنجره ها کوچک هستند. شیشه پنجره ها همه کدر بوده و با میله های آهنی پوشیده شده است. در طول کوچه ها گاهگاهی مغازه های کوچکی بچشم میخورد که در داخل 'تور' هائی با قیافه های دزدان دریائی نشسته و مشغول کشیدن و افور و صحبت کردن آهسته هستند. انگار که در حال طرح نقشه جنایت کارانه ای میباشند. اگر ما ادعا کنیم که تارتارن بدون ترس و واهمه این کوه ها را زیر پا گذاشت راست نگفته ایم. او بدون شک بسیار ترسیده بود. در کوچه هائی که شکم بزرگش تقریبا تمام عرض کوچه را گرفته بود او با نهایت احتیاط و دقت قدم بر میداشت. چشمانش تا سر حد امکان باز و انگشتش روی ماشه هفت تیرش بود. درست همانطور که شبها در تاراسکون بسمت باشگاه میرفت. در هر لحظه او احتمال اینکه تبه کاران از پشت به او حمله کنند را از نظر دور نمیداشت. ولی عشق معشوقه گمشده او را بی پیش میراند.

مدت هشت روز تمام تارتارن به جستجوی خودش ادامه داد. گاهی او در پشت در حمام های ترکی دیده میشد که

منتظر زنانی بود که با سر و صدا از حمام خارج میشدند و بوی حمام میدادند.  
گاهی هم به مسجد میرسید که قبل از ورود بمکان مقدس ، با هزار زحمت پوتین های خود را در میآورد.



در مواقع دیگر در شب وقتی خسته و مانده به طرف هتل محل اقامتش حرکت میکرد ، ناراحت از اینکه هیچ موفقیتی در پیدا کردن معشوقه خود پیدا نکرده بود وقتی از جلوی بعضی خانه ها رد میشد صدای خفه یک گیتار، دایره زنگی و خنده زنان را از داخل خانه میشنید. قلبش به تپش میافتاد و فکر میکرد که شاید دل داده او در همان خانه باشد. او بطرف در میرفت

و کلون سنگین را بلند کرده ولی در موقع فرود آوردن اهسته آنرا بدر میکوبید. صدای خنده و موسیقی بلافاصله قطع شده و جز صدائی شبیه دانه چیدن مرغ ها از داخل خانه شنیده نمیشد. قهرمان ما تصمیم میگرفت که پافشاری کند ولی نصیحت از این پافشاری، یک کاسه بزرگ آب سرد و یا پوست پرتقال و پوست انجیر بود که از بالا بسر او میریختند.

... شیر ها ... استراحت کنید.

## فصل بیستم

دو هفته تمام بود که تارتارن شبانه روز بدنبال معشوقه زیبای الجزایری خود بود. اگر بخاطر آن فرشته ای که از دلهای عاشق مواظبت میکند نبود شاید تا حال هم مشغول جستجو بود. این کمک آسمانی در نقش شاهزاده مونت نگر و هیبوط کرد.

تئاتر در الجزیره شبیه اوپرا در پاریس است که هر شب شنبه در طول زمستان یک مجلس بال ماسکه ترتیب میدهد. البته در اینجا این مجلس جشن بسبک ایالات برگزار میشود. افراد زیادی در سالن رقص نیستند. آدمهایی که از سایر نقاط به این شهر مسافرت کرده اند، افراد بیکار، باربران اسکله و تعدادی هم زنانی که از پاکدامنی آنها در طول روز فقط رایحه ای از سیر و زعفران باقی مانده است. تماشای واقعی را باید در سالن انتظار تئاتر جستجو کرد که موقتا به سالن قمار تبدیل شده بود.

یک جمعیت از هر رنگ و نژاد در سالن دور هم جمع شده اند. سربازان الجزایری که در حال مرخصی هستند پول مختصری را که بعنوان حقوق دریافت میکنند در اینجا میبازند. تاجران عرب از قسمتهای بالای شهر، سیاه پوستان، مالتا ئیها و کسانی که صدها کیلومتر راه آمده که شاید بکمم بخت و اقبال بتوانند یک گاری یا یک جفت گاو خریداری کنند.

یهودی های الجزایر هم به همراه خانواده خود برای قمار به آنجا میآمدند. مردان آنها در لباسهای شرقی و زنانشان در پوشش طلائی رنگ. آنها دور میز جمع شده، با یکدیگر مذاکره کرده و با انگشتانشان میشمردند. با وجود همه این احتیاط ها پیوسته با کمترین پول ممکن بازی میکردند. آنها بعد از مذاکرات فراوان مسن ترین عضو مذکر خانواده پول مختصری را که تمام خانواده تایید کرده بودند بسر میآورد. بعد تا وقتی که بازی ادامه داشت چندین جفت چشم یهودی طوری میز را نگاه میکرد که انگار با یک نیروی مرموز ناپیدا میخواهند سکه های طلائی که در گوشه و کنار میز پنهان شده بیرون کشیده و صاحب شوند.

بعد مرافعه لفظی، و سپس جنگ و دعوا و ناسزا بتمام زبان ها. چاقو ها از جیب بیرون آورده میشود. یک مامور انتظامات وارد میشود. مقداری پول گم شده است. در وسط این معرکه تارتارن برای فراموش کردن درد و رنج خود و داشتن قدری تفریح و آرامش به آنجا آمده بود.

همانطور که از وسط جمعیت رد میشد و بنا بعبادت چشمهایش دنبال زیباروی محبوبش میگشت، نگهان در یکی از میزهای بازی دو صدای خشمگین از فراز هیاهوی قمار بازان شنیده میشد که میگفت:

" آقا من بشما میگویم که بیست فرانک من گم شده است. "

" شما میخواهید چه بگوئید؟ آقا... آیا شما میدانید که با چه کسی سر و کار دارید؟ "

" آقا... من خوشحال میشوم که بدانم با چه کسی سرو کار دارم. "

" آقا... من شاهزاده گریگوری از مونت نگرو هستم. "

تارتارن که این اسم را شنید تکان خورد و خود را بسرعت از میان جمعیت به نزدیک میز آنها کشید. او با خوشحالی دریافت که شاهزاده خود را پیدا کرده است. این همان شاهزاده ای بود که او را در عرشه کشتی ملاقات کرده بود.

بدبختانه این عنوان شاهزادگی که آنهمه روی تارتارن مؤثر واقع شده بود کوچکترین تاثیری روی افسر ارتشی که شاهزاده با او دعوای لفظی میکرد نکرده بود. افسر ارتش از طریق استهزا و با یک پوزخند گفت:

" خیلی داستان قابل قبولیست... واقعا. چه کسی در باره شاهزاده گریگوری مونت نگرو چیزی شنیده است؟ هیچ کس... "

تارتارن با اوقات تلخی یک قدم جلو گذاشت و خیلی جدی با لهجه تاراسکونی گفت:

" میبخشید... من والاحضرت شاهزاده را میشناسم. "

افسر ارتش قدری به تاراسکون نگاه کرد بعد شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" بسیار خوب... شاهد از غیب رسید. بیست فرانک پول دزدی را بین خودتان تقسیم کرده و مطمئن باشید پول دزدی راحت از گلویتان پائین نخواهد رفت. من دیگر در اینجا کاری ندارم. "

او اینرا گفت، روی پاشنه هایش چرخید و در میان جمعیت گم شد. تارتارن که بشدت خشمناک شده بود میخواست که به تعقیب او بپردازد ولی شاهزاده گریگوری مونت نگرو بازوی او را گرفت و گفت:

" بگذار برو... این مشکل منست و من خودم آنرا حل خواهم کرد. "

شاهزاده اینرا گفت و در حالیکه بازوی تارتارن در دستش بود او را به بیرون هدایت کرد.

وقتی آنها به میدان تئاتر رسیدند شاهزاده کلاهش را از سرش برداشت و دستش را بطرف تارتارن دراز کرد و چون نام او را خوب بخاطر نمیآورد گفت:

" آقای بار بران... "

تارتارن با قدری خجالت گفت:

" تارتارن. "

شاهزاده مونت نگروئی دست او را فشرد و گفت:

" تارتارن، بار بران... هیچ فرقی نمیکند. ما برای همیشه با هم دوست خواهیم بود. "

تارتارن که گیج شده و تحت تاثیر قرار گرفته بود فقط زمزمه میکرد:

" والاحضرت شاهزاده... شاهزاده. "

پانزده دقیقه بعد دو مرد برجسته دور میزی در رستوران ' پلاتان ' نشسته بودند. جای زیبایی که محوطه بیرون آن با سرآشپزی ملایمی به دریا ختم میشد. یک ظرف بزرگ سالاد روسی با یک بطری شراب عالی دوستی آنها را تجدید و مستحکم کرد.



شما نمیتوانید کسی برجسته تر و ارزشمند تر از این شاهزاده مونت نگرئی پیدا کنید. لاغر، بلند قد، باشکوه، موهایش تابدار و ریش های تراشیده، چشمان نافذ و فرانسه را با قدری لهجه ایتالیایی صحبت میکرد. اینطور بنظر میرسید که برادرانش او را در سن ده سالگی از مملکت خودشان بیرون کرده چون با عقاید مترقی و آزادیخواهانه او موافقت نداشتند. او از آنجا به تمام دنیا سفر کرده و تجربیات زیادی کسب کرده بود. بر حسب تصادف، شاهزاده مدت سه سال هم در تاراسکون اقامت کرده بود. وقتی تاراسکون مراتب تعجب خود را از اینکه هرگز او را در باشگاه یک مکان های عمومی تاراسکون ندیده بود ابراز کرد بسرعت جواب داد:

" دلایل اینست که من خیلی کم بیرون میرفتم. "

تارتارن که متوجه شد شاهزاده تمایلی به صحبت در این مورد را ندارد دیگر سوآلی نکرد. او میدانست که آدمهای مهم راز و رمز های زیادی از نظر سیاسی دارند.

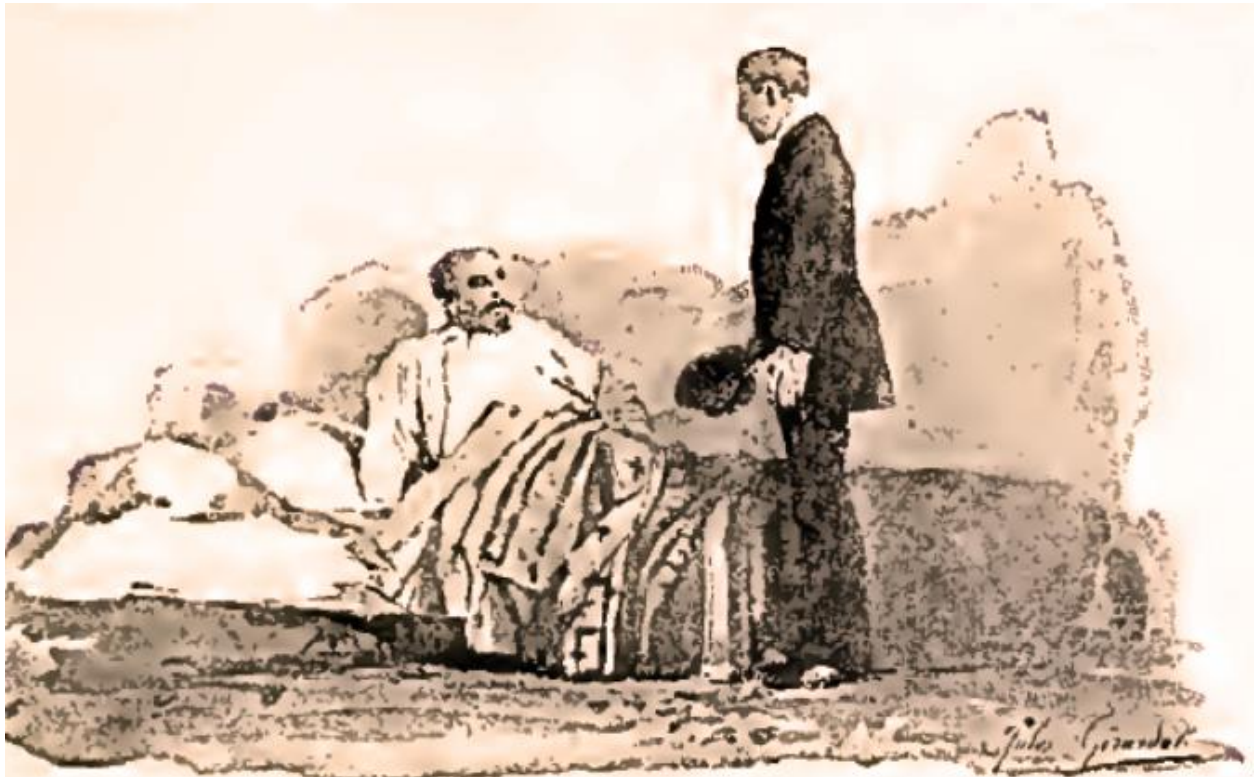
در هر حال این شاهزاده گریگوری آدم خیلی خوبی بود. وقتی مشروبش را با لذت مینوشید به حرفهای تارتارن با دقت گوش فرا داده بود. او در باره دلداده محلی خود برای شاهزاده تعریف کرد. از آنجائیکه شاهزاده آنطور که خودش میگفت در بین عرب های محلی دوستان و آشنایان زیاد داشت قبول کرد که در پیدا کردن این دختر به او کمک کند.

این دو نفر در نوشیدن شراب امساک نکردند. آنها بسلامتی یکدیگر و بسلامتی زنان زیبای محلی گیلای خود را بالا میبردند. آنها بسلامتی مونت نگر و آزاد هم شراب نوشیدند. قدر دورتر از پائین پای آنها امواج دریا بنرمی روی ساحل پخش میشد. هوای شب گرم و آسمان پر از ستاره بود. در لابلای درختان که بلبل نغمه سرائی میکرد.

این تارتارن بود که پول رستوران را پرداخت کرد.

## فصل بیست و یکم

شاهزاده مونت نگرو حرفی بگزارف نگفته بود. مدت زیادی از ملاقات مجدد آنها در رستوران ' پلاتان ' نگذشته بود که یک روز صبح زود شاهزاده وارد اطاق تارتارن شد.



( یک روز صبح شاهزاده وارد اطاق تارتارن شد. )

تارتارن هنوز در رختخواب بود. شاهزاده با دیدن او گفت:

" عجله کن... عجله کن... لباسهایت را بپوش. دلداده محلی تو پیدا شده است. اسم او ' بایا ' است. او بزیبائی ماه است و بیست سال بیشتر نداشته و در این سن بیوه شده است. "

تارتارن که پیوسته فکر عکس العمل شوهر احتمالی را میکرد با خوشحالی گفت:

" بیوه... خوب اقلا اینجا را شانس آوردیم. "

شاهزاده گفت:

" بله... البته... ولی باید بدانی که او توسط برادر قوی هیکلی محافظت میشود. "

" آه... این کمی کار را خراب کرد. "

" یک عرب غول آسای بد اخلاق که در بازار قلیان و وافور میفروشد. "

قدری سکوت برقرار شد. سپس شاهزاده گفت:

" خیلی خوب... تو آدمی نیستی که با مسائل جزئی مثل این میدان نبرد را خالی کنی. و در عین حال شاید ما بتوانیم با خرید تعدادی وافور و قلیان او را از خر شیطان پیاده کنیم. حالا از جا برخیز و لباسهایت را بپوش. تو مثل یک سگ خوش شانس هستی. "

تارتارن با رنگ و روی پریده، هیجان زده از رختخواب بیرون پرید و در حالیکه لباس هایش را میپوشید سؤال کرد:

" حالا من چکار بایستی بکنم؟ "

" برای او نامه ای بنویس و از او خواهش کن که ترا ملاقات کند. "

" پس به این ترتیب او زبان فرانسه را میفهمد. "

تارتارن آشکارا از این حقیقت که این خانم بزبان فرانسه مسلط است خوشحال نشده بود. او نزد خودش آن زن را یک حوری بهشتی مجسم کرده بود که آلوده تمدن غرب نشده است. شاهزاده سرش را تکان داد و گفت:

" او یک کلمه فرانسه بلد نیست. کاریکه تو باید بکنی اینست که نامه را به من دیکته کنی و من عینا آنرا برای او ترجمه خواهم کرد. "

تارتارن در حالیکه متفکرانه در اطاق قدم میزد گفت:

" آه... شاهزاده عزیز... شما چقدر خوب هستید. "

شما میتونید تصور کنید که نامه نوشتن بیک زن الجزایری با نامه نوشتن بیک دختری که در مغازه ای در شهر ' بوکر ' نزدیک تاراسکون کار میکند فرق دارد. خوشبختانه قهرمان ما توانست از آنهمه کتاب که در باره شرق خوانده بود چیزهایی بخاطر بیاورد و آنها را با اشعار ترانه های رایج ادغام کرده و نامه ای عاشقانه و پر سوز و گداز سر هم کند. او میل داشت که به همراه نامه یک سبد گل زیبا هم برای محبوبش بفرستد ولی شاهزاده فکری کرد و گفت شاید بهتر باشد بجای خریدن گل از برادر آن زن تعدادی چپق و قلیان خریداری کند. این کار قلب سنگ آن مرد وحشی را نرم خواهد کرد و البته باعث رضایت خود خانم هم خواهد شد چون خود او هم علاقه زیادی به کشیدن قلیان دارد. تارتارن گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت بهتر است براه افتاده و بمغازه برادر این خانم رفته و چند چپق و قلیان از خریداری کنیم. "

شاهزاده جواب داد:

" نه... نه... شما لازم نیست به مغازه او بیائید. من خودم به آنجا خواهم رفت و او به من تخفیف زیادی خواهد داد. "

تارتارن با خوشحالی گفت:

" آه... شاهزاده عزیز... شما عجب آدم خوبی هستید. این کیف پول من نزد شما باشد و خواهش میکنم برای خوشحال کردن آن خانم از هیچ خرجی مضایقه نکنید. "

متأسفانه ماجرائی که بخوبی و خوشی شروع شده بود آنطور که باید و شاید پیشرفت نمیکرد. آن خانم که از دست و دلبازی تارتارن بوجد آمده بود اعلام داشته بود که هیچ چیز او را به اندازه دیدار با تارتارن خوشحال نخواهد کرد. ولی مشکل اصلی برادر او بود. برای اینکه نظر موافق او را جلب شود لازم بود که تعداد انبوهی چپق و قلیان از او خریداری گردد.

گاهی تارتارن از خودش میپرسید که این خانم با اینهمه چپق و قلیان چکار خواهد کرد و با وجود این بی چون و چرا پول آنها را میبرداخت.

بالاخره بعد از خریداری مقدار معتناهی چپق و قلیان و نوشتن چندین و چند صفحه اشعار شرقی موافقت شد که او دیداری با دلداده خود داشته باشد. من فکر نمیکنم که لازم باشد بشما بگویم که تارتارن با چه وسواسی خودش را برای این ملاقات آماده کرده بود. او با دقت فراوان ریشش را کوتاه و مرتب کرده و مقدار زیادی عطر بسر و رویش پاشیده بود. و از آنجائیکه در هر حال انسان بایستی مواظب همه گونه خطری باشد هفت تیر خود را هم در جیبش گذاشت. شاهزاده جوانمرد هم در اولین ملاقات بعنوان مترجم حضور خواهد داشت.

این خانم در بالای شهر در قسمت عرب نشین الجزیره زندگی میکرد. در بیرون در یک پسر بچه عرب چهارده یا پانزده ساله ایستاده بود که سیگاری در دست داشت. او برادر خانم بود. وقتی دو مهمان به آنجا رسیدند او دو مرتبه در زد و فوراً از آنجا رفت. در باز شد و یک زن سیاهپوست بدون یک کلمه حرف مهمانان را از یک راهروی باریک به حیاط داخلی و از آنجا آنها را بیک اتاق کوچک و خنک که خانم در آنجا به مخده ای تکیه داده بود راهنمایی کرد.





در اولین نگاه این خانم کمی کوچکتر و چاقتر از خانمی بود که تارتارن در اومنیوس دیده بود. آیا این دو خانم واقعا یک نفر بودند؟ ولی این سوء ظن لحظه ای بیش طول نکشید. زیبایی این زن، پاهای برهنه او و انگشتان چاق که با حلقه های طلا پوشیده شده بود تارتارن را بکلی از خود بیخود کرده بود. لوله چوبی و ظریف یک قلیان بین لبان او قرار داشت و دود کمی دور و بر او را فر گرفته بود.

در ورود، تارتارن دستش را روی قلبش گذاشت و تعظیم بلند بالائی کرد. بایا برای چند لحظه به او نگاه کرد بدون اینکه چیزی بگوید. بعد لوله چوبی قلیان از دهانش افتاد، روی خود را بطرف دیگر کرده و صورتش را بین دو دستش مخفی کرد. با وجودیکه پشتش به مهمانان بود از تکان خوردن شان هایش میشد فهمید که یک خنده کنترل ناپذیر تمام بدنش را تکان میدهد.

## فصل بیست و دوم

اگر در یک غروب بیک قهوه خانه بالای شهر الجزیره بروید حتی در این روزها خواهید دید که مردان عرب که سر میزها نشسته اند داستان یک مرد ثروتمند اروپائی بنام 'السید بن تارتاری' را با خنده و چشمک برای یکدیگر تعریف میکنند که سالها پیش در قست بالای شهر با یک دختر محلی بنام بایا زندگی میکرد است.

بدیهی است که این سید بن تارتاری کسی جز تارتارن نیست. خوب شما چه توقعی دارید؟ این اتفاقات در زندگی قدیسین و قهرمانان افسانه ای هم رخ داده است. تارتارن شکوهمند هم مثل همه بقیه بود. او هم مثل همه انسانها از کامل بودن خیلی فاصله داشت. او بهمین دلیل برای دو ماه تمام از فکر و ذکر شیرها بیرون آمده و بدام عشق شرقی گرفتار آمد و در جوار شیرین ترین شیرینی الجزایر آرام و قرار گرفت.

مراسم ازدواج بسیار ساده و بدون سر و صدائی صورت گرفت و تارتارن در قلب محله عرب ها یک خانه کوچک زیبا اجاره کرد که یک حیاط داخلی با درختان موز، سرپناه خنک و چشمه آب داشت. او که از سر تا پا خودش را بصورت یک عرب در آورده بود با دلدادگی محلی خودش در آنجا خوش میگذراند. برای خودش قلیانی داشت و آبنبات های طعم بهار نارنج در دهان می گذاشت. بایا در مقابل او روی یک مخده بزرگ استراحت کرده و گیتارش را بدست میگرفت و آهنگ یکنواختی را زمزمه میکرد. در مواقع دیگر آینه دستی کوچکی داشت که دندانهای سفید و زیبایی خود را در آن نگاه کرده و شکلک در میآورد.

از آنجائیکه این خانم زبان فرانسه بلد نبود و تارتارن یک کلمه عربی نمیفهمید مکالمه ای بین ایندو نفر صورت نمیگرفت. این تاراسکونی پر حرف که در گذشته میتوانست برای خودش در مغازه دارو سازی 'بزوکه' و یا مغازه اسلحه فروشی 'کاسته' کالد درد سر درست کند حالا این ببحرفی یکنوع تنوع برای او محسوب میشد. صحبت نکردن و گوش دادن به صدائی که حبابهای هوا در قلیان ایجاد میکردند هم برای خودش عالمی داشت. البته صدای گیتار و صدای فواره آب روی کاشی های حوض هم بگوش او میرسید.

کشیدن قلیان، رفتن به حمام ترکی و در کنار معشوق بودن تمام وقت او را میگرفت. آنها خیلی کم بیرون میرفتند. گاهگاهی السید بن تارتاری و خانمش قاطر ها را زین کرده و باهم به باغ کوچکی که تارتارن در حومه شهر خریده بود برای خوردن انار میرفتند. ولی ایندو نفر هرگز به قسمت اروپائی نشین شهر پا نمی گذاشتند. ارتشیان مست، خانه های بد نام پر از افسران، و صدای شمشیر هائی که روی زمین کشیده میشد بنظر تارتارن نفرت انگیز جلوه میکرد. در کل تارتارن، قهرمان ما بسیار خوشحال بود و از زندگیش لذت میبرد. یک طرف تارتارن، تارتارن سانچو از شیرینی های عربی خیلی خوشش

میآمد و اعلام داشت که این زندگی برای او مناسب است و بیچوجه خیال عوض کردن این راحتی و آرامش را با هیچ چیز نخواهد کرد. طرف دیگر او، تارتارن دون کیشوت گاهگاهی بیاد تاراسکون و وعده شکار شیر میافتاد و قدری دلتنگی میکرد. ولی حتی اینهم زیاد طول نمکشید و یک نگاه 'بایا' و یک فاشق از حلویات او که بوئی بهشتی میداد همه چیز را عوض میکرد.

اغلب در غروب شاهزاده بدیدن او میآمد و در باره مونت نگرو با تارتارن صحبت میکرد. این مرد نجیب زاده بدون خستگی نقش مترجم را ایفا میکرد و در صورت لزوم حتی کار پیشخدمت را بدون اینکه انتظاری داشته باشد انجام میداد. بجز شاهزاده تنها کسانی که بدیدن تارتارن میآمدند از مردانی بودند که او آنها را 'تور' مینامید. همان راهزنهای قهار که در کنج تاریک مغازه ها نشسته و نقشه میکشیدند معلوم شد که آدمهای بی آزار هستند که به شغل تجارت، گل دوزی و دلالی ادویه مشغول بودند. آدمهای بیآزار، مؤدب، کم توقع بودند و در بازی ورق مهارت زیادی داشتند. چهار پنج دفعه در هفته آنها بدیدن تارتارن آمده، پولهای او را در بازی ورق میبردند و شیرینی هایش را نوش جان میکردند. سر ساعت ده شب، با ادب از جا برخاسته و از میزبانان تشکر میکردند.

بعد از رفتن آنها السید تارتاری و همسر وفادارش بر روی تراس میرفتند. تراسی با دیوارهای سفید که سقف خانه را تشکیل میداد و مشرف به شهر بود. در اطراف آنها هزاران تراس دیگر وجود داشت که بسمت دریا کوتاه تر و کوتاهتر میشد. بعد ناگهان مانند انفجار ستارگان، یک آوای بهشتی بسمت آسمان بگوش میرسید. این صدای مرد جوانی بود که با لباس سفیدی از بالای مناره با صدای خوشی اذان میگفت و صدای او تمام افق را پر کرده بود. بایا گیتار خود را کنار گذاشته و در حالیکه به مؤذن چشم دوخته بود بنظر میرسید که مشغول دعا کردن است. تا وقتی که که اذان ادامه داشت او هم بیحرکت در جای خودش باقت میماند.

شهر تاراسکون... صورت خود را بیوشان... تارتارن تو تصمیم به ترک مذهب خود گرفته است.



## فصل بیست و سوم

یک بعد از ظهر نسیمی گرم میوزید و در زیر آسمان زیبای آبی‌رنگ السید تارتاری سوار بر قاطرش بینهائی از باغ کوچکش بخانه بر میگشت. او خورجین هایش را پر از مرکبات و هندوانه کرده بود. دستهایش را روی شکمش گذاشته بود و از این قاطر سواری لذت میبرد. هوای گرم او را مخمور کرده و در بالای قاطر برای خودش چرت میزد.



(تارتارن در روی قاطر مشغول چرت زدن بود.)

در حالیکه وارد شهر میشد یک صدای بلند چرت او را پاره کرد. کسی فریاد میزد:

" آهای... تو... توی شکم گنده... مگر تو آقای تارتارن نیستی؟ "

بشنیدن اسم تارتارن و لهجه ایالتی تارتارن سرش را بلند کرد و در چند قدمی خود سر و کله آفتاب سوخته 'بارباسو'، کاپیتان کشتی 'زوآو' که با آن به الجزایر آمده بود را ملاحظه کرد. کاپیتان در جلوی یک کافه کوچک مشغول نوشیدن افسنتین بود و پیپ خودش را دود میکرد. تارتارن افسار قاطر را کشید و با تعجب گفت:

" آهای بارباسو... آیا این خود شما هستید؟ "

بجای جواب دادن کاپیتان با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بود برای چند لحظه تارتارن را نگاه کرد. بعد شروع به خندیدن کرد. خنده او قطع نمیشد. تارتارن متعجب در میان هندوانه های خود نشسته بود و نمیدانست چکار کند. کاپیتان بالاخره قدری خود را جمع و جور کرد و گفت:

" آقای تارتارن بیچاره... عجب لباس های عجیب و غریبی... پس اینهایی که پشت سر تو داستان سر هم میکنند دروغ نمیگویند. تو خود را بیک 'تور' تبدیل کرده ای. آیا 'بایای' کوچولو هنوز آواز 'مارکوی زیبا' را تمام مدت میخواند؟ "

تارتارن با دلخوری گفت:

" مارکوی زیبا... کاپیتان بگذارید به اطلاع شما برسانم که در باره شخصی که صحبت میکنید یک زن عقیف محلی و همسر من است و یک کلمه فرانسه بلد نیست. "

کاپیتان که چند لحظه جلوی خنده خود را گرفته بود دیگر نتوانست مقاومت کند و زد زیر خنده... بعد گفت:

" 'بایا' ... یک کلمه فرانسه بلد نیست؟ تو از کجا آمده ای؟ "

کاپیتان که متوجه شد قیافه تارتارن بکلی در هم رفته و حالت عصبی پیدا کرده است ادامه داد و گفت:

" شاید این خانم همان 'بایای' مشهور نیست. من احتمالا او را با کس دیگری اشتباه گرفته ام. آقای تارتارن عزیز... در هر صورت بهتر است که خیلی به صداقت افراد محلی و همچنین شاهدگان مونت نگرو اطمینان نکنی. "

تارتارن روی رکاب قاطرش ایستاد و با اوقات تلخی گفت:

" کاپیتان... شاهداده دوست من است. "

کاپیتان دیگر پافشاری نکرده و گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب. بهتر است دعوا و مرافعه نکنیم. میل داری با هم یک نوشابه صرف کنیم؟ خیر?... آیا برای کسی در فرانسه پیغامی داری؟ نه... بسیار خوب پس بهتر است خداحافظی کنیم. سفر بخیر. در ضمن من یک قدری توتون عالی از فرانسه با خودم آورده ام که با کمال میل آنرا با تو قسمت میکنم. این مثل تنباکو های محلی نیست که مغز آدم را خراب میکند. "

کاپیتان بجای خودش برگشت و مشغول نوشیدن افسنطین شد. تارتارن هم متفکرانه قاطر خود را بطرف خانه کوچکش به پیش راند. اگر چه در ته قلب صادقش چیزهایی که کاپیتان میگفت نمیتوانست قبول کند معهذاً حرفهای کاپیتان او را متأثر کرده بود. کلام سفت و سخت کاپیتان که با لهجه دهاتی فرانسوی ادا شده بود احساس سوء ظن را در او برانگیخته بود. وقتی او بخانه رسید بایا به حمام رفته بود. مستخدمه سیاهپوست بنظر او خیلی زشت و خانه کوچک و بیروح جلوه کرد. او که دچار یک خلجان روحی شده بود کنار فواره آب در حیاط نشست و پیپ خود را با توتونی که کاپیتان به او داده بود روشن کرد. این توتون در یک روزنامه پیچیده شده بود که وقتی تارتارن آنرا باز کرد متوجه شد که قسمتی از یک روزنامه بنام 'پیغام' است و اسم شهر او در آن درج شده بود که توجه او را جلب کرد.

روزنامه نوشته بود:

" اخباری از شهر تاراسکون. این شهر در حال آماده باش بسر میبرد. تارتارن شیر کش که برای کشتن گربه های بزرگ به افریقا مسافرت کرده بود برای چندین ماه گمشده و هیچ خبری از او در دست نیست. چه بلائی بسر همشهری قهرمان ما آمده است. آدم جرات نمیکند که فکر کند برسر این مرد شجاع چه بدبختی بزرگی هبوط کرده است. از آنجائیکه ما طبیعت شجاع او و علاقه اش را به ماجرا جوئی میشناسیم با تاسف به این فکر میافتیم که شاید شنهای صحرا او را در خود بلعیده باشد. شاید هم طعمه همان جانوران مخوفی شده باشد که برای کشتنشان رنج مسافرت را بخود هموار کرده بود. هرچند که یک تاجر افریقائی که از افریقا به شهر مجاور 'بوکر' آمده بود اصرار داشت که مرد سفید پوستی را با همین مشخصات در

وسط صحرا ملاقات کرده و این مرد مستقیماً عازم تیمباکتو بوده است. خداوند تارتارن ما را هر کجا که هست حفظ و موفق کند. "

وقتی تارتارن این را خواند خون بصورتش دوید و شروع بلرزیدن کرد. تمام شهر تاراسکون در مقابل چشم او ظاهر شد. باشگاه ، شکار چپان کلاه ، صندلی دسته دار در مغازه کاسته کالد و در بالای سرش سبیل‌های فرمانده برآویدای دلاور مانند عقابی به پرواز در آمده بود. این احساس که بجای شکار شیر در روی گلیم خود دراز کشیده است باعث شرمساری او شد. ناگهان از جای خود بلند شد و فریاد کشید:

" به پیش بسمت شیر ها... بسمت شیر ها . "

او به کنج اطاق که چادر و کوله پشتی اش در آن جا خاک میخوردند، جعبه دواهایش ، غذاهای کنسرو شده و بالاخره اسلحه هایش در آنجا بودند رفت. همه آنها را بوسط حیاط کشید. آنروی تارتارن سانچوی او از بین رفته و حالا فقط طرف تارتارن دون کیشوتش زمام اختیار او را بدست گرفته بود.

در وقت کمی که داشت اسباب و اثاثیه خود را بررسی کرده و اسلحه را امتحان کرد. بعد از اینکه پوتین های سنگین خود را بپا کرد چند خطی برای شاهزاده گریگوری نوشت و بایا را بدست او سپرد. نامه را که از اشکهای او خیس شده بود به همراه مقداری پول در یک پاکت گذاشت . مرد تاراسکونی با عجله خود را به دلجانی که عازم شهر ' بلیدا ' بود رساند. مستخدمه سیاهپوست که گیج شده و نفهمید چه اتفاقی در شرف وقوع است به عمامه ، نعلین ها و لباسهای عربی السید تارتاری که اینطرف و آنطرف افتاده بود نگاه میکرد.



## فصل بیست و چهارم

دلیجان قدیمی بود و تودوزی آبیرونگ داشت. صندلی وسط داخل دلیجان متعلق به تارتارن بود که تلاش خود را میکرد که هر چه راحت تر خود را در آن جای بدهد. بجای بوی مخصوص گربه های بزرگ نظیر شیر و پلنگ، دلیجان بوی بدن هزاران زن و مردی را که سوار آن شده بودند بهمراه بوی اسبها، چرم، غذا و گاه در خود داشت.

مسافران دیگر دلیجان از انواع و اقسام آدمها تشکیل شده بودن. یک راهب تراپیست که از جمله راهبان سکوت هستند در سکوت کامل در دلیجان نشسته بود. چند تاجر یهودی، دو سرباز از هنگ سوم هوسار که به پادگان خود باز میگشتند، یک عکاس از اورلئانزویل و دو خانم که قدری عشوہ گری در رفتارشان مشاهده میشد بقیه مسافران را تشکیل میدادند.

تارتارن بدون توجه به اطرافیان از بحث و گفتگو احتراز کرده و در سکوت به اطراف نگاه میکرد. اسلحه هایش در روی زانو و او به عزیمت عجولانه خود، چشمان سیاه بایا، رفتن بدنبال شکارهای خطرناک فکر میکرد. این دلیجان قدیمی کالسکه ای که در دوران کودکی سوار شده بود بخاطر او میآورد. خاطرات سفر کوتاه به بیرون شهر و رفتن به دشت و دمن، صرف نهار در سواحل زیبای رود خانه 'رون' در ذهن او ایجاد میشد.

کم کم هوا تاریک و تاریکتر شد. راننده دلیجان فانوسها را روشن کرد. دلیجان قدیمی به اینطرف و آنطرف متمایل شده و فنرهای زنگ زده آن صداهای زیادی و دلخوشی ایجاد میکردند. اسبها با سرعت میتاختند و زنگوله هائی که بگردن داشتند مرتب صدا میکرد. گاه گاهی هم صدای برخورد فلزات مانند صدای آهنگری از برخورد اسلحه های تارتارن بگوش میرسید.

تارتارن کم کم چشمانش سنگین میشد. او همسفران خود را میدید که در اطرافش برقص در آمده بودند. چشمانش کم کم بسته شده و حالا دیگر حتی سرو صدای دلیجان را هم نمیشنید.

ناگهان صدای یک زن سالخورده بلند شد که مرد تاراسکونی را با اسم صدا میکرد:

" آقای تارتارن... آقای تارتارن. "

" چه کسی اسم مرا صدا میکند؟ "

" این من هستم آقای تارتارن... مرا نمیشناسید؟ من دلیجان قدیمی هستم که در گذشته مسافر حمل میکردم. خیلی سال پیش... بیست سال پیش. مسیر حرکت من از تاراسکون به شهر 'نیم' بود. چند مرتبه من شما و دوستانتان را که به شکار کلاه میرفتید به شهرهای سر راهم بردم؟ من اول شما را نشناختم چون شبکلاه بر سر داشتید و خیلی هم چاق شده اید. ولی من تارتارن بد ذات را هر کجا باشد از صدای خر و پفش میشناسم. "

تارتارن جواب داد:

" بسیار خوب... بسیار خوب... حالا خانم پیر عزیز به من جواب بدهید. شما اینجا چکار میکنید؟ "

" آه... آقای تارتارن عزیز... من بمیل خودم به اینجا نیامدم. وقتی راه آهن به شهر 'بوکر' رسید دیگر وجود من بیفایده شده بود. برای خاطر همین مرا در یک کشتی گذاشته و به آفریقا آوردند. من تنها نیستم... تقریباً تمام دلیجان های مسافری فرانسه به آفریقا آورده شده است. در مملکت خودمان ما را قدیمی و بدرد نخور فرض میکردند و حالا در اینجا یک زندگی برده وار داریم. "

در اینجا دلجان پیر لحظه ای سکوت کرد ، آهی بلند از ته دل کشید و اضافه کرد:

" آقای تارتارن... من نمیتوانم بشما بگویم که تا چه حد دلم برای شهر زیبای خودم تاراسکون تنگ شده است. من در زمان جوانی آنجا بودم و اوقات خوشی داشتم. شما میبایستی صبح زود مرا میدیدید که شسته و تمیز و واکس زده شده با پوشش های تازه بر روی چرخ هایم و چراغ هایم که مثل خورشید میدرخشید همه چشم ها را خیره میکردم. چقدر با شکوه بود وقتی که راننده تازیانه خود را بصدا در میآورد و بصدای بلند اعلام میکرد که بزودی بطرف شهر ' دیر' حرکت خواهیم کرد. مامور بلیط با دستگاهی که برای سوراخ کردن بلیط ها روی شانهِ اش بود سگ کوچکش را در بالای دلجان جا میداد و فریاد میزد: " حرکت کنیم... حرکت کنیم. "

بعد چهار اسبی که مرا میکشیدند از جا کنده شده و زنگوله های گردنشان بصدا در میآمد. پنجره های شهر تاراسکون برای دیدن من باز میشد و من با غرور در طول جاده شاهی حرکت میکردم.

" آقای تارتارن... عجب جاده ای بود. جاده پهنی بود و خیلی خوب نگهداری میشد. سنگهای نمودار کیلومتر ، تل سنگهای



کوچک برای مرمت جاده ، و در هر دو طرف راست و چپ تاکستان های انگور و باغهای پر از درخت زیتون از خوبی های این جاده بود. در فاصله های کوتاهی مهمانخانه های مناسب و ایستگاه های پست قرار داشت. و اما از مسافرانم برایت بگویم... عجب آدم های خوب و مؤدبی بودند. شهردار و کشیش به شهر نیم مرفتند که رئیس و اسقف خود را ملاقات کنند. کارگران صادق ، دانشجویانی که برای تعطیلات آمده بودند ، روستائیان در لباسهای گلدوزی شده ، همه بخوبی اصلاح کرده و تمیز و بالاخره شکارچیان کلاه خودتان که در راه برگشت بخانه آواز میخواندند از مشتریان ما بودند. "

" ولی حالا وضع فرق کرده... خدا میداند که چه جور آدمهایی را من حمل میکنم. یک مشت آدمهای عوضی که معلوم نیست از کجا آمده اند و بکجا میروند و با خود موش و مارمولک حمل میکنند. سیاه پوستان، بدوی ها ، تبه کاران و ماجرا جویان از هر مملکتی با دود چپق خود مرا بد بو میکنند و بزبان هائی صحبت میکنند که خود خدا این زبان ها را بلد نیست. خودت میتوانی ببینی که این آدمها با من چه رفتاری دارند. واکس زدن در اینجا معنی ندارد و مرا هرگز نمیشویند. چرخ های مرا گریس کاری نکرده و بعوض اسبان بزرگ و زیبایی که مرا میکشیدند اسب های کوچک عربی به من بسته میشوند که همه مثل اینکه روح شیطان در وجودشان حلول کرده است. جاده ها را هم که دیگر شرحش لازم نیست. الان چون در نزدیکی خانه فرماندار قرار داریم وضع جاده چندان بد نیست ولی از اینجا که رد شدیم اصلا جاده ای وجود ندارد. حتی یک ایستگاه برای توقف وجود ندارد. هر جا که نگهبان دلیجان میل داشته باشد توقف میکند. گاهی راه مرا چندین کیلومتر دور میکند که برود با دوستش مشروب بنوشد. آفتاب میسوزاند و گرد و خاک آدم را خفه میکند. من در محوطه کاروانسرا به استراحت مشغول میشوم. باد از همه طرف میوزد. شغال ها و کفتار ها دور و بر من آمده و بو میکشند. این زندگی من در آفریقا است. آقای تارتارن ... تا وقتی که جان در بدن داشته باشم بایستی همین کار را انجام بدهم. وقتی دیگر کاری از دست من بر نیاید مرا در یک گوشه جاده خواهند انداخت و عربها غذای خود را روی لاشه مشتعل من خواهند پخت. "

نگهبان دلیجان در حالیکه در ها را باز میکرد فریاد زد:

" بلیدا ... به بلیدا رسیدیم. "

## فصل بیست و پنجم

از میان پنجره بخار گرفته ، تارتارن بطور مبهم میتوانست یک میدان زیبا در وسط یک شهر را ببیند که اطراف آنرا درختهای پرتقال فرا گرفته بود. در وسط میدان که گروه سربازان در صبح زود مشغول تمرینات نظامی بودند. کافه ها کرکره های چوبی پنجره هایشان را باز میکردند و در یک گوشه میدان بازار تره باری آماده میشد. منظره جالبی بود ولی هیچ خبری از شیر های درنده نبود. تارتارن با خودش زمزمه کرد:

" بایستی بیشتر بطرف جنوب رفت... بطرف جنوب. "

در این موقع در دلیجان باز شده و و هوای تازه وارد دلیجان شد. این نسیم با خود بوی عطر بهار نارنج و یک آقای کوچک با بالاپوش قهوه ای رنگ را با خود بداخل دلیجان آورد. این آقا بسیار مرتب لباس پوشیده بود ، سن و سالی از او گذشته و صورتش که از یک مشت دست بزرگتر نبود چین و چروک فراوان داشت. یک کراوات کوتاه ابریشمی ، یک کیف چرمی و یک چتر هم با خود داشت. از شکل و رفتار او مشخص بود که سر دفتر اسناد رسمی دهکده باید باشد.





( یک آقای تمیز و مرتب وارد شده و روبروی او نشست. )

وقتی این آقا که روبروی تارتارن نشسته بود چشمش به اسلحه های او خورد بشدت متعجب شده و تارتارن را زیر نظر گرفته بود.

اسبها تعویض شده و دلجان براه افتاد. آقای کوچک اندام کماکان با دقت به تارتارن خیره شده بود. بالاخری تارتارن که از این نگاه خیره معذب شده بود او هم به تازه وارد خیره شد. تارتارن با دلخوری پرسید:

" آیا این اسباب و اثاثیه توجه شما را بخود جلب کرده است؟ "

مرد تازه وارد با خونسردی جواب داد:

" نخیر... ایدا . ولی این همه اسباب و اثاثیه سر راه ، رفت و آمد را مشکل کرده است. "

حقیقت این بود که چادر، دو تفنگ، اسلحه کمری، کارد شکاری، و فراموش نشود هیکل بزرگ تارتارن مقار زیادی جا اشغال کرده بود.

این طرز صحبت کردن مرد کوچک اندام خشم تارتارن را بر انگیخت و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

" پس شما انتظار داشتید که من برای شکار شیر از یک چتر مثل چتر شما استفاده کنم؟ "

آقای کوچک اندام نگاهی به چتر خودش کرد ، لبخندی زد و آرام سؤال کرد:

" و جنابعالی آقای ... ؟ "

تارتارن در حالیکه با حرکت سر خود منگوله کلاهش را میجنباند با تاکید روی هر کلمه گفت:

" تارتارن دو تاراسکون ، شکارچی شیر. "

افراد داخل دلجان از شنیدن این معرفی عکس العمل های مختلفی از خود بروز دادند. راهب تراپیست در سکوت مطلق روی سینه خود علامت صلیب رسم کرد. خانم های عشوه گر با شنیدن این مطلب از شدت هیجان از خود صداهای مختلفی در میآوردند. مرد عکاس خود را قدری به تارتارن نزدیک تر کرده چون فکر میکرد که سوژه خوبی برای عکاسی گیر آورده است. آقای کوچک اندام که بیچوجه من الوجوه تحت تاثیر قرار نگرفته بود به آرامی سؤال کرد:

" آقای تارتارن، آیا شما در گذشته تعداد کثیری شیر های درنده را شکار کرده اید؟ "

تارتارن بادی به غیغ ناداخت و گفت:

" البته... من خیلی شیر شکار کرده ام. بیشتر از تار های موئی که شما در روی سرتان دارید. "

مرد کوچک اندام کلاه خود را برداشت و همه مسافران بخنده افتادند. روی سر طاس آقای کوچک اندام بزحمت یکی دو تار مو میشد دید.

بعد مرد عکاس شروع به صحبت کرد:

" آقای تارتارن... بایستی اذعان کرد که شغل شما یک شغل وحشتناکی میبایستی باشد. شما میبایستی مثل آقای بومبونل شکارچی مشهور و شجاع خطرات زیادی را پشت سر گذاشته باشید. "

تارتارن با قدری تحقیر گفت:

" آه... بله... آقای بومبونل... مردی که پلنگ شکار میکند. "

آقای کوچک اندام سؤال کرد:

" آیا شما او را میشناسید؟ "

تارتارن با غرور جوابداد:

" به... البته که او را میشناسم. ما با هم بیشتر از بیست بار بشکار رفته ایم. "

" پس به این ترتیب شما هم میبایستی بشکار پلنگ دست زده باشید. "

تارتارن با غرور سرش را تکان داد و گفت:

" گاهگاهی... خیلی بندرت. فقط برای وقت گذراندن. آنها را نمیتوانید با شیر ها مقایسه کنید. "

مرد عکاس بخودش جراتی داد و اظهار عقیده کرد:

" میشود گفت که پلنگ واقعا کمی از گربه ملوس خانگی بزرگتر است. "

تارتارن که میل داشت به هر صورتی شده وجهه این آقای بومیونل را در جلوی مسافران و بخصوص خانم ها پائین بیاورد با تاکید گفت:

" دقیقا همین طور است. "

در این موقع دلبران توقف کرده و نگهبان در دلبران را باز کرد و با احترام به مرد کوچک اندام رو کرد و گفت:

" آقا... اینجا همان جانیست که شما میل داشتید پیاده شوید. "

آقای کوچک اندام از جا برخاست که برود ولی قبل از اینکه در را پشت سر خودش ببندد به تارتارن گفت:

" آقای تارتارن... آیا به من این اجازه را میدهید که نصیحت کوچکی بشما بکنم؟ "

تارتارن با غرور و تکبر به او نگاه کرده و با بی میلی گفت:

" شما چه میخواهید بگوئید... آقا؟ "

مرد کوچک اندام گفت:

" هر چه زودتر به فرانسه و به تاراسکون برگردید. شما در اینجا فقط وقت خود را تلف میکنید. در تمام الجزایر فقط دو سه پلنگ بیشتر باقی نمانده است. این حیوانات هم که برای شکارچی مشهوری مثل شما خیلی کوچک و ناچیز هستند. و اما در مورد شیر... آنها تمام شده اند. در تمام الجزایر یک شیر وجود ندارد. دوست من 'کاسنگ' آخرین آنها را همین چند روز پیش شکار کرد. "

بعد از گفتن این حرف، آقای کوچک اندام با برداشتن کلاهش به همه مسافران احترام گذاشته و در حالیکه چتر و کیفش را بدست گرفته بود و بشدت میخندید، در را پشت سرش بست. تارتارن که بشدت خشمناک شده بود فریاد زد:

" نگهبان...نگهبان "

نگهبان در را باز کرد. تارتارن با خشم سؤال کرد:

" این مردی که همین الان اینجا را ترک کرد چه کسی بود؟ " نگهبان با تعجب گفت:

"عجب شما او نمیشناسید؟ او آقای بومبونل شکارچی مشهور بود."



## فصل بیست و ششم

وقتی دلیجان به شهر ' میلیانه ' رسید تارتارن از آن پیاده شده که سفر خود را به جنوب ادامه بدهد. دو شبانه روز در دلیجان به اینطرف و آنطرف پرتاب شدن ، تمام مدت از پنجره دلیجان به بیرون سرک کشیدن که شاید شبح یک شیر را ببیند او را بکلی خسته کرده بود. و بایستی اعتراف کرد بعد از واقعه ای که با آقای بومبونل در حضور عکاس و خانم ها اتفاق افتاد تارتارن روحیه بدی پیدا کرده بود.

او از خیابانهای زیبا ، عریض و پر درخت میلیانه عبور کرد و در حالیکه بدنبال یک هتل مناسب میگشت مطلبی را که آقای بومبونل به او گفته بود بیاد آورده و این او را آزار میداد. اگر واقعا گفته آن مرد حقیقت داشته باشد تکلیف چیست؟ شاید هم اصلا شیری در تمام الجزایر باقی نمانده باشد. پس فایده اینهمه زحمت و مخارج مسافرت به الجزایر برای چه بوده است؟ ناگهان در خم خیابانی که از آن عبور میکرد به منظره جالبی بر خورد. باورتان میشود... او رو در رو بیک شیر بزرگ که کنار در یک کافه نشسته بود برخورد کرد. یک شیر بزرگ باشکوه که یال و کوپالش در زیر افتاب میردرخشید.



تارتارن بعقب پرید و فریاد کنان گفت:

" چه کسی ادعا میکند که دیگر هیچ شیری در الجزایر وجود ندارد؟ "

با شنیدن این حرف شیر سرش را پائین آورد و کاسه گدائی خود را که کمی از آن دور شده بود با پوزه اش جلو کشید و آنرا مؤدبانه و با تواضع بطرف تارتارن که از شدت تعجب تقریبا فلج شده بود دراز کرد. یک مرد عرب که از آنجا عبور میکرد چند سکه پول خرد برای شیر در کاسه گدائیش انداخت. حالا تارتارن متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. حیرت زیادی که از دیدن یک شیرواقعی به او دست داده بود مانع از این شده بود که کاملا به دور و بر نگاه کند. یک عده دور شیر

بد بخت که کور بود جمع شده و دو سیاهپوست قوی هیکل چماق بدست شیر بیچاره را دور شهر میگرداندند. خون در عروق تارتارن بجوش آمد.

او فریاد زد:

" بد ذات ها... با این حیوان مغرور و سر فراز اینطور رفتار میکنید؟ "

و بطرف شیر که کاسه گدائی بدهان گرفته بود دوید و کاسه را از دهان حیوان در آورد. دو سیاهپوست که فکر میکردند با یک دزد طرف هستند خود را با چماق های افراشته روی تارتارن انداختند. این یک صحنه ناراحت کننده ای بود. زنها جیغ میکشیدند و بچه ها از خنده غش و ریسه میرفتند. پلیس خیر شد و شیر کور با غرش کر کننده ای به این جمع ملحق شد. تارتارن سعی کرد که در مقابل سیاه پوستان مقاومت کند ولی بیفایده بود و کمی بعد دو روی زمین روی پول های خرد شیر کور میغلنید .



در این موقع مردی سر رسید که با دیدن تارتارن در روی زمین با چند کلمه سیاهپوستان را دور کرده و با اشاره ای زنان و کودکان را از دور تارتارن خارج کرد. بعد به تارتارن کمک کرد که روی پای خود بایستند. لباسهای او را گرد گیری کرده، دست او را گرفت و تارتارن را که نفس نفس میزد روی یک ستون سنگی نشانند.

تارتارن در حالیکه دنده های خود را مالش میداد با حیرت گفت:

" خدای بزرگ... شاهزاده... آیا این واقعا شما هستید؟ "

شاهزاده گفت:

" بله من خودم هستم دوست رشید من. بمحض اینکه من نامه شما را دریافت کردم بایا را بدست برادرش سپردم، یک کالسکه پستی کرایه کرده و بدون انقطاع پنجاه فرسنگ راه طی کردم که خودم را به اینجا برسانم و شما را از دست این گروه متجاوز نجات بدهم. محض رضای خدا به من بگو که چه باعث شد که خودت را گرفتار چنین مخمصه ای بکنی؟ "

تارتارن گفت:



" شاهزاده... چه انتظاری از من داشتی؟ من وقتی سلطان جنگل را دیدم که کاسه گدائی بدهانش داده اند، به این موجود شریف توهین و برای یک مشت پول خرد مضحکه زنان و بچه ها کرده اند دیگر طاقت نیاوردم. "

شاهزاده گفت:

" درست بر عکس... این شیر را تحقیر نکرده بودند. این شیر متعلق به یک صومعه شیران است و عزت و احترام زیادی دارد. این صومعه را سه قرن پیش محمد بن اعدا بصورت یک پناهگاه شیران درست کرد که راهبان مخصوص خود را دارد که شیرها را از خطر

انقراض نجات داده، آنها را رام کرده و به همراه برادران مذهبی بتمام کشور های آفریقای شمالی میفرستد. پولی را که برادران از این طریق جمع میکنند صرف نگهداری حیوانات و ساختمان پناهگاه میشود. اگر آندو سیاهپوست اینطور خشمگین شده بودند بخاطر این بود که اگر یک شاهی، فقط یک شاهی از پول های جمع شده از بین برود شیرها همه آنها تکه و پاره خواهند کرد. "

از شنیدن این داستان عجیب و محتمل تارتارن روحیه خود را باز یافت و گفت:

" پس به این ترتیب کاملاً مشخص است بر خلاف حرفی که آقای بومبونل زد هنوز شیر هائی هستند که در الجزایر زندگی میکنند. "

پرنس گفت:

" البته که هنوز شیر هائی در این مملکت وجود دارند. فردا ما در طول رودخانه چلیف حرکت خواهیم کرد و شما خودتان خواهید دید. "

" شاهزاده... چه میگوئید؟ آیا شما میل دارید که با من در جستجوی شیرها همراهی کنید؟ "

شاهزاده گفت:

" البته... آیا شما فکر میکنید که من راضی خواهم شد که شما را در وسط آفریقا تنها رها کنم؟ در میان قبیله های وحشیانی که در این جا زندگی میکنند؟ شما از زبان و آداب و رسوم آنها کوچکترین اطلاعی ندارید. نخیر دوست عزیز من... من شما را هرگز تنها نخواهم گذاشت. هر جا که بروید من با شما خواهم بود. "

تارتارن از جا بلند شد و شاهزاده را در آغوش گرفت و گفت :

" آه شاهزاده... شاهزاده عزیز من. "

## فصل بیست و هفتم

فردا صبح زود تارتارن شجاع و شاهزاده گریگوری که کمتر از او شجاعت نداشت به همراه نیم دوجین باربران سیاه پوست شهر میلیانه را ترک کرده و بسمت دشت ' شتیف ' سرازیر شدند. درختان یاس و زیتون سایه خود را روی جاده پهن کرده و به همراه آواز پرندگان ، انسان را بیاد باغ بهشت میانداخت.

تارتارن مانند همیشه بار سنگینی از اسلحه و مهمات حمل میکرد. شاهزاده هم کلاهی بر سر گذاشته بود که لبه آن با گلدوزی نقره ای رنگ مزین شده که والاحضرت را شبیه ژنرالهای مکزیکی و یا رئیس ایستگاه قطار در اروپای مرکزی میکرد. این کلاه توجه تارتارن را بخود جلب کرده و با خضوع و خشوع در باره آن از شاهزاده توضیح خواست. شاهزاده گفت:

" این بهترین سرپوش برای مسافرت در آفریقا ست. "

او در حالیکه لبه کلاهش را با آستنش پاک و براق میکرد به همراه بیگناه خود یاد آور شد که اینجور کلاه ها در مملکت های تحت الحمایه همه کار ها را راه میاندازد. این قضیه تا آن حد اهمیت پیدا کرده که حکومت مجبور شده که بتمام شاغلین از کارگر سالن غذا خوری تا ناظم کل به هر کدام یک کلاه مجانی بدهد. بعقیده شاهزاده برای حکومت کردن احتیاجی به به روشهای سخت و سنگین نیست. چیزی که لازم است یک کلاه زربفت است که در انتهای یک چوب دستی قرار دارد و همین کلاه به همه شهروندان حکومت خواهد کرد.

این گفتگو و فلسفه بافی در حالیکه آنها به پیش میرفتند ادامه پیدا کرد. باربران پا برهنه از روی سنگها پریده و با هم گفتگو و گاهی فریاد میکشیدند. اسلحه ها در کیسه ای که قرار داشتند بهم برخورد کرده و صدا میکردند. مردم محلی که از نزدیک آنها رد میشدند با احترام به کلاه نقره دوز تکریم میکردند. در استحکامات نظامی اطراف میلیانه آنها به رئیس عرب شهر برخورد کرده که به همراه خانمش در سرمای مطبوع صبحگاهی قدم میزدند. آنها با دیدن این گروه با ساز و برگ کامل جنگی و درخشش اسلحه ها دچار نگرانی شده و زنگ خطر را برای مردم شهر که فکر میکردند محاصره شده اند صدا در آوردند.

این یک شروع خوبی بود. ولی متاسفانه در پایان روز اوضاع بدتر شد. یکی از سیاهپوستان که گچ داخل جعبه دواها را خورده بود دچار قولنج شدیدی شد. یک دیگر از باربران کنار جاده بحال مستی کامل افتاده چون از شیشه حاوی عصاره کافور نوشیده بود. سیاهپوست سومی که دفتر یادداشت تارتارن را حمل میکرد فریب حروف طلائی پشت جلد را خورده و تصور کرده بود که این کتاب نقشه گنج است. در یک فرصت مناسب با نهایت سرعت با کتاب خود را گم و گور کرد. حالا با وضعی که پیش آمده بود میبایستی یک فکر اساسی میشد. این گروه متوقف شده و در زیر سایه یک درخت انجیر بزمین نشستند. شاهزاده در حالیکه سعی میکرد که یک تکه گوشت خشک شده را در آب داخل قابلمه بخیساند گفت:



" بعقیده من بعد از امشب، ما باید عذر این باربران سیاهپوست را بخواهیم. یک بازار عربی در این نزدیکی ها هست و ما میتوانیم که به آنجا برویم و یک الاغ خریداری کنیم. "

تارتارن که بیاد خاطره تلخ ' سیاه سوخته ' افتاده بود با عجله گفت:

" نه ... نه ... الاغ نه... چطور یک الاغ کوچک میتواند اینهمه بار و بنه را حمل کند؟ "

شاهزاده تبسمی کرد و گفت:

" دوست عالیقدر من... شما در اشتباه هستید. این الاغ ها ممکن است بنظر شما خیلی ضعیف و کوچک بیایند ولی حقیقت اینست که الاغ های اینجا طاقت فوق العاده ای دارند. از هر عرب که سؤال کنی همین را خواهی شنید. تشکیلات اداری اینجا از این قرار است. فرماندار در آن بالا نشسته و با چماقی که در دست دارد روی سر کارمندانش میکوبد. کارمندان بنوبه خود با چماق روی سر سربازان میکوبند. سربازان روی سر مستعمره نشینان میکوبند و مستعمره نشینان روی سر عرب ها. عرب ها همین کار را با سیاهپوستان کرده و سیاهپوستان الاغ ها را کتک میزنند. الاغ بیچاره که کسی را ندارد که با چماق بزند پشت خود را برای حمل بار آماده میکند. حالا شما میتوانید تصور کنید که یک الاغ کوچک تا چه حد میتواند برای ما مفید واقع شود. "

تارتارن جواب داد:

" همه این حرفها درست ولی من فکر میکنم که مسافرت با یک الاغ مفلوک وجهه این گروه سربلند ما را از بین میبرد. چرا بجای یک الاغ ما یک شتر نخریم؟ "

والاحضرت دیگر ادامه نداد و گفت:

" هر جور که میل شماست. "

آنها بسمت بازار عربی براه افتادند.

بازار قدری از ساحل رودخانه شلیف دور بود. پنج یا شش هزار عرب در زیر آفتاب مشغول جنب و جوش بودند. در میان تپه های زیتون، شیشه های عسل، کیسه های ادویه و تلهای سیگار به خرید و فروش مشغول بودند. آتش های بزرگی بر پا شده بود که گوسفند درسته را روی آن کباب میکردند. قصابیهای هوای آزاد را سیاهپوستان نیمه عریان اداره میکردند. پاهای برهنه اشان تا قوزک در خون حیوانات فرو رفته و دستهایشان تا آرنج از خون قرمز شده بود. اجساد بز و گوسفند آویزان شده و آنها با کارد جسد ها را قطعه قطعه میکردند. در یک گوشه در یک چادر که هزار وصله بر خود داشت یک مرد عرب نشسته بود که عینکی بر چشم و کتابی روی زانو داشت. یک جمعیت در گوشه دیگری جمع شده بودند. فریاد های خشم بگوش میرسد. روی یک کیسه بزرگ ذرت یک قمار رولت درست کرده بودند و کسانی که قمار میکردند حالا با چاقو بجان یکدیگر افتاده بودند. کمی دورتر صدای خنده و پاکوبی میآمد. یک تاجر بهمراه فاطرش به رودخانه افتاده بودند و هر لحظه امکان غرق شدنشان میرفت. در این بازار عقرب، کلاغ، سگ و مگس بوفور یافت میشود. میلیون ها مگس... ولی حتی یک شتر دیده نمیشد.

بالاخره یک شتر سر و کله اش پیدا شد. یکی از افراد قبیله های بدوی میخواست خودش را از شر این شتر خلاص کند. این شتر یک شتر واقعی بیابان و کویر بود. موهایش کوتاه و صورتش غمگین بود. کوهان پشتش در اثر کمبود غذا بیکطرف کج شده بود. تارتارن که از پیدا کردن شتر خوشحال شده بود پیشنهاد کرد که او و همراهش با هم سوار شتر بشوند. این کار اشتباهی بود.

شتر زانو زد. بارها را روی پشت شتر گذاشتند. شاهزاده خود را روی گردن شتر جایداد و تارتارن روی کوهان شتر بین دو چمدان نشست. از آنجا با غرور به بازار و بازاریان سلام داده و به شتر اشاره رفتن کرد. شتر از جای خود بلند شده پایاش را دراز کرده و براه افتاد. آه... بدبختی... شتر مانند کشتی که دستخوش طوفان و امواج خشمگین شده باشد تلو تلو خورده و کلاه تارتارن مانند وقتی که در کشتی مسافرت میکرد به اینطرف و آنطرف میافتاد. تارتارن که روی پشت شتر خم شده بود و موهای کوتاه شتر را با نومیچی چنگ میزد زمزمه کرد:

"شاهزاده... شاهزاده... اجازه بدهید توقف کنیم و از شتر پیاده شویم. من احساس میکنم که حالتی به من دست داده که باعث شرمساری کشور فرانسه خواهد شد."

ولی شتر گوشش به این حرفها نبود و هیچ چیز نمیتوانست آنرا متوقف کند. چهار هزار عرب پا برهنه در پشت شتر میدویدند و از خنده غش و ریسه میرفتند... مثل احمقها. ششصد هزار دندان سفید در زیر آفتاب میدرخشید. مرد بزرگ تاراسکون دیگر بیشتر از این نتوانست طاقت بیاورد... آبرو و حیثیت فرانسه بر باد رفت.

## فصل بیست و هشتم

علیرغم جلوه خاصی که مسافرت با شتر داشت شکارچیان شیر مجبور شدند که از شتر پیاده شوند. آنها مانند قیل بقیه مسافرت خود را پای پیاده انجام دادند. گروه در حالیکه تارتارن در جلو حرکت میکرد راه خود را بطرف جنوب ادامه میداد.



این مسافرت مدت یکماه طول کشید. در تمام این مدت تارتارن به شکار شیری که وجود نداشت ادامه میداد. در دشت بزرگ شتیف از این دهکده به آن دهکده میرفت. مردمان چشم چپ فرانسوی - الجزایری این ناحیه بوی عطر عربی قدیمی آنها با بوی افسنطین قاطی شده بود. مردمی وحشی که ما سعی میکنیم با دادن بد بختی های خود به آنان، آنها را متمدن کنیم. حکومت مطلقه پاشا که بمیل خود هر کس را که میخواست فرمان میداد که بچوب و فلک ببندد. قضاوت قاضی شهر هم دست کمی از کارهای پاشا نداشت. رؤسای قبیله ها در حالیکه در چادرهای خود به همراه زنان هرجائی کباب بره خورده و شامپانی مینوشیدند مردم محلی از گرسنگی در پشت چادرها برای باقیماندن غذاها با سگها رقابت میکردند.

این مناظری بود که تارتارن اگر آنهاهم با فکر شکار شیر مسحور نشده بود میتوانست ببیند. این مرد تاراسکونی بدون توجه به چپ و راست مستقیماً بطرف جنوب میرفت. هیچ اثری از این جانوران درنده مشهود نبود.

از آنجائیکه چادری که از تاراسکون با خود آورده بود بهیچوجه علاقه ای به باز شدن نداشت و ذخیره گوشت خشک شده آنها هم به اتمام رسیده بود شکارچیان ما هر روز مجبور بودند برای تهیه مایحتاج به این دهکده ها بروند. از برکت کلاه نقره دوز شاهزاده آنها را با آغوش باز در دهات میپذیرفتند. آنها را به قصرهای عجیب و غریب رؤسای دهات دعوت میکردند. خانه های سفید رنگی که فاقد پنجره بود. چپق ها و وافور ها در گوشه ای تل انبار شده بود. کف اطاق ها با فرشهایی از از میر پوشیده شده و چراغهای آنها فتیله ای و شعله اش قابل تنظیم بود. جعبه هائی از چوب بلوط که با پولک های ترکی تزئین شده و ساعتی که بسبک امپراتور لویی فیلیپ درست شده بود در این اطاق ها بچشم میخورد. تارتارن در هر کجا به ضیافتی که به افتخار او ترتیب داده میشد دعوت شده و دهاتی ها جمع شده و بهوا تیر شلیک میکردند. در آخر رئیس ده با صورتحساب وارد میشد.

ولی وقتی به مسئله شکار شیر میرسید همانقدر که شیر های وحشی در قلب پاریس، در پون نوف وجود داشتند در این بیابان هم موجود بودند. ولی تارتارن هنوز ناامید نشده بود. او با شجاعت بطرف جنوب پیش میرفت. روزها در بین درختان نخل بدنبال رد پای شیر ها میگشت و در شب حد اقل دو سه ساعت پاسداری میکرد. فقط وقت تلف کردن بود.

یک غروب حدود ساعت شش در حالیکه آنها از لابلای درختان عبور میکردند و پرندگان از شدت گرما بیحال شده بودند تارتارن فکر کرد که صدائی شنیده است. ولی این صدا مبهم و از راه دور بود. ولی او قبلاً این صدا را در نمایشگاه حیوانات در تاراسکون شنیده بود.

در ابتدا او فکر کرد که شنیدن این غرش را تصور کرده است. ولی لحظه ای بعد هر چند که صدا از راه دور میآمد ولی بیشک صدای غرش شیر بود. شتر کوهانش از ترس میلرزید. تارتارن دیگر شکی نداشت ان صدای غرش شیر است. او فرمان داد:

" عجله کنید... عجله کنید... موضع بگیرید. یک لحظه بنایستی وقت را تلف کرد. "

در نزدیکی آنها قبر مرد خدا قرار داشت. ساختمان کوچکی با یک سقف گنبد مانند سفید. دمپائی های مرد مرده در یک فرو رفتگی در بالای در قرار داده شده بود. اشیاء عجیب و غریبی بعنوان هدیه به مرد خدا به در و دیوار آویزان کرده بودند. تارتارن شاهزاده و شتر را برای اینکه طعمه شیر نشوند به انجا فرستاد و خودش دنبال جائی میگشت که پنهان شود. او تصمیم داشت که دست تنها با شیر روبرو شده این بود که از والاحضرت استدعا کرد که در جای خودش باقی مانده و برای اطمینان بیشتر کیف پول خودش را به شاهزاده داد. کیف پول چاق و چله ای که پر از اوراق بانکی بها دار و پول نقد بود. وقتی قهرمان ما این کار مهم را به انجام رساند سر پستش باز گشت.

در حدود یکصد متر جلو تر در ساحل یک رودخانه تقریباً بدون آب یک خرمن از گیاهان خرز هره در نسیم غروب تکان میخورند. در اینجا بود که تارتارن خود را مخفی کرد. یک زانویش را بر زمین گذاشت، وضعیتی که فکر میکرد به او

بهترین فرصت برای تیراندازی بطرف حیوان درنده بدهد. تفنگ هایش را در دست گرفت و کارد شکاری بزرگش را در ماسه های کنار رودخانه در جلوی خودش فرو کرد.

شب فرا میرسید. انوار گل سرخی روز به بنفش تغییر رنگ داده و بالاخره کاملاً آبی‌رنگ شد. در پائین در وسط مسیر رودخانه قدری آب جمع شده بود که در تاریکی شب مانند آینه درخشش داشت. این جا محل آب خوردن حیوانات وحشی بود. در طرف دیگر رودخانه رفت و آمد دائمی حیوانات گذر گاه باریکی را که تا وسط جنگل ادامه داشت ایجاد کرده بود. تارتارن میتوانست این مسیر را بخوبی مشاهده کند و این در تاریکی شب قدری ترس آور بود. علاوه بر این صداهای میهم شب آفریقا، صدای نوسان برگ درختان، پارس کردن شغال ها و صدائی که مرغان ماهیخوار در موقع پرواز از بالای سر او از خود در می‌آوردند که مثل این بود که کودکان را بقتل میرسانند همه به وحشت تارتارن اضافه میکرد. شما بایستی قبول کنید که این یک صحنه مخوفی بود. تارتارن از ترس دندانهایش بهم میخورد و تفنگ هایش در دستانش میلرزیدند. بسیار خوب... بایستی قبول کرد که شبهائی در زندگی هر کس وجود دارد حتی با جرات ترین آدمها وحشت میکنند.

تارتارن هم بایستی اعتراف کرد که خیلی وحشت کرده بود. ولی با وجود این او یک ساعت ... دو ساعت تمام سر پست خود باقی ماند. ولی عملیات قهرمانانه هم بالاخره حدی دارد. در روی سنگریزه های قسمت خشک رودخانه تارتارن صدای پائی شنید. ترس زیادی او را در بر گرفت. او روی پا ایستاد، هردو تفنگ هایش را در تاریکی بی هدف شلیک کرد و با



( او تفنگش را بدون هدف در تاریکی شلیک کرد. )

حد اکثر سرعت به سمت مقبره مرد خدا شروع به دویدن کرد. کارد شکاریش را در میان ماسه ها جا گذاشت.

برسیدن آنجا تارتارن فریاد زد:

" آهای شاهزاده... مرا دریاب... بفریادم برس. شیر... شیر درنده. "

هیچ جوابی نیامد. تارتارن تکرار کرد:

" شاهزاده... شاهزاده... آیا شما آنجا هستید؟ "

شاهزاده آنجا نبود. در جلوی دیوار سفید رنگ مقبره فقط سایه شتر دیده میشد. شاهزاده گریگوری از این فرصت طلائی استفاده کرده ، کیف پر پول تارتارن را برداشته و ناپدید شده بود. فرصتی که حد اقل یکماه میشد که بدنبالش بود.

## فصل بیست و نهم

روز بعد از این ماجرا ها در سپیده صبح قهرمان ما از خواب بیدار شد متوجه شد که شاهزاده پولها را برداشته و ناپدید شده است. دیگر هم بر نخواهد گشت. وقتی او خودش را در وسط صحرای آفریقا در میان وحشی ها ، تنها، دزد زده، فریب خورده و رها شده یافت برای اولین مرتبه شک و شبیه در وجودش رخنه کرد. شک و تردید در باره مونت نگرو، دوستی، آوازه و شهرت و حتی شیر های درنده ذهن او را پر کرد. از اینهمه بدبختی که روی او هبوط کرده بود از پا در آمد، روی زمین نشست و گریه را سر داد.



در حالیکه تارتارن در جلوی مقبره روی زمین نشسته و اشک میریخت ، سرش را در میان دستانش گرفته و تفنگش رو زانویش بود. شتر در بالای سرش ایستاده و او را نگاه میکرد. ببینید... ببینید... بوته های گیاهان روبرو تکان خورده و ناگهان از زیر بوته ها تارتارن نگون بخت یک شیر نر غول پیکر را در ده قدمی خود مشاهده کرد. شیر میگرید و به او نزدیک میشود. انعکاس صدای غرش شیر دیوارهای مقبره را تکان میداد و اشیائی که برای مرد خدا بعنوان تحفه آورده بودند روی دیوار ها تکان میخورند. فقط تارتارن بود که از جایش تکان نخورد . سپس از روی زمین برخاست و فریاد زد:

" بالاخره شیر را گیر آوردم. "

قنداق تفنگ را به شانهِ اش تکیه داد و چندین بار شلیک کرد. خود شیر هم مثل این بود که دو ماده منفجره در داخل سرش داشت. تکه پاره های شیر مثل مواد منفجره آتش بازی به آسمان و همه اطراف پرتاب شدند. وقتی این قطعات به زمین باز میگشتند تارتارن دو سیاهپوست را مشاهده کرد که با خشم بطرف او دویده و چماق های خود را برای زدن او بلند کرده بودند. این همان دو سیاهپوست میلیانه بودند. ای بدبختی... این همان شیر دست آموز کور از صومعه حیوانات بود که گلوله های تارتارن حیوان زبان بسته را قطعه قطعه کرده بود.



این‌دفعه مثل دفعه قبل نبود و تارتارن بد جوری گیر افتاده بود. دو سیاهپوستی او را مانند شیر خود قطعه قطعه میکردند. ولی در این جا خداوند متعال که نگهدار بندگان خودش است کمک خود را در قالب افسر پلیس منطقه برای او گسیل داشت. او در همین لحظه شمشیر بدست از پشت درختان ظاهر شد. دو سیاهپوست با دیدن کلاه زر دوزی شده افسر پلیس بلافاصله از خر شیطان پیاده شده و آرام ماجرا را برای افسر پلیس شرح دادند. نماینده قانون دستور داد که باقیمانده شیر را جمع آوری کرده و روی شتر بار کنند و جزئیات واقعه را با دقت در کتابچه خود یادداشت کرد. بعد دستور داد که شاکا و متشاکا با او به نزدیکترین شهر آمده و قضاوت مسئله را به عهده قاضی منطقه قرار دهند.

از این لحظه بعد یک فرآیند طولانی و مشکل آغاز شد. تارتارن بدام سیستم قضائی کند و خراب الجزیره گرفتار آمد. این سیستم قضاوتش تحت تاثیر مستقیم توافق هائی غیر قانونی بود که در اطاق های پشتی کافه ها صورت میگرفت. آقایان مجری عدالت در الجزایر مانند کولی ها بوده و مانند آنها عمل میکردند. پرونده ها بوی افسنطین میداد و کراوات های سفید آنان پر از لکه های قهوه و مشروب شده بود. تارتارن در بین منشی دادگاه، وکلای دادگستری و عوامل وابسته به آنها گیر کرده بود. اینها همه مثل ملخ بجان مملکت تحت الحمایه افتاده و تا سر حد امکان برای جیب خود کار میکردند. درست مثل ملخها که تا آخرین برگ گیاهان را در شکم خود جا میدهند.

اولین چیزی که میبایستی مشخص شود این بود که شیر در زمین های نظامی کشته شده و یا در زمین های شخصی مردم از بین رفته است. اگر شق اول صحیح باشد یک دادگاه نظامی و در صورت صحیح بودن شق دوم یک دادگاه عادی به تخلف او رسیدگی خواهد کرد. از شنیدن کلمه 'دادگاه نظامی' خون در عروق تارتارن منجمد شده و خود را جلوی جوخه آتش و یا در ته یک سیاهچال تصور میکرد. مشکل این جا بود که حد فاصل بین این دو دادگاه بکلی مخدوش و نامشخص بود. بعد از یکماه گفتگو و اظهار نظر و انواع و اقسام حیل های قضائی بالاخره رای دادگاه بر این قرار گرفت که شیر وقتی کشته شد در زمین های نظامی بوده ولی از طرف دیگر تارتارن که با شلیک گلوله شیر را کشته بود از زمینهای شخصی تیر اندازی کرده بود. به این ترتیب ماجرا یک مسئله شخصی محسوب شده و تارتارن در دادگاه عادی محکوم شد که دو هزار و پانصد فرانک به شاکا بپردازد. تمام خرج دادگاه و وکلا را نیز او میبایست پرداخت کند.

حالا این پول از کجا میبایستی پرداخت شود؟ پول کمی کله بعد از فرار شاهزاده برای او باقی مانده بود خیلی وقت پیش برای تهیه مدارک قضائی از بین رفته بود. شکارچی شیران حالا به روزی افتاده بد که میبایستی اسلحه های خود را برای گذران زندگی بفروش برساند. او تمام اسلحه های خود را فروخت. یک بقال تمام غذاهای کنسرو شده او را خرید و جعبه دوا ها هم نصیب یک دارو ساز شد. حتی پوتین هایش را هم مجبور شد بفروش برساند. چادری را هم که تا آخرین لحظه برای باز نشدن میجنگید، بیک پیر مرد که اشیاء دست دوم میفروخت بفروش رساند. وقتی همه چیز پرداخت شد، برای تارتارن هیچ چیزی جز پوست شیر و شترش باقی نماند. پوست شیر را با دقت بسته بندی کرده و آنرا به تاراسکون به آدرس فرمانده دلاور بر او پیدا فرستاد. و اما در مورد شتر... امید تارتارن این بود که شتر او را تا شهر الجزیره ببرد. نه برای اینکه سوار شتر شده و تا آنجا برود بلکه با فروش آن پولی بدست آورده و خود را به الجزیره و از آنجا به فرانسه برساند. بدبختانه مشتری برای شتر بیهوده پیدا نمیشد و تارتارن مجبور شد که شتر را نگاه دارد.

تارتارن مصمم بود که به الجزیره باز گردد حتی اگر لازم باشد پیاده همه راه را برود. او دلش برای بایا، برای خانه کوچکش و فواره آب تنگ شده بود. در این شرایط شتر او را تنها نگذاشت. این حیوان عجیب و غریب علاقه خاصی به اربابش پیدا کرده بود و وقتی او از شهر در مسیر بازگشت به الجزیره خارج شد شتر هم با او عازم الجزیره شد. قدم به قدم با او همراهی میکرد و پشت سرش مثل یک سگ وفادار راه میآمد.

وفاداری شتر تارتارن را بشدت تحت تاثیر قرار داده بود و مهمتر از آن این بود که نگهداری شتر برای او خرجی نداشت چون شتر غذایش را خودش پیدا میکرد. ولی بعد از چند روز کم کم تارتارن از مصاحبت این حیوان وفادار ولی عجیب خسته شد که پیوسته پشت سرش حرکت میکرد. این شتر برای او یادآور خاطرات بدی بود. تارتارن از دیدن حال و هوای غمناکی که شتر بخود میگرفت خسته شده بود و چاره را در آن میدید که موقعیتی پیدا کرده و خود را از شر این شتر رها

کند. ولی شتر مواظب بود و همیشه او را پیدا میکرد. چند مرتبه سعی کرد که با دویدن از شتر جدا شود ولی متاسفانه شتر از او خیلی سریعتر میدوید. تارتارن بالاخره فریاد کشید:

" حیوان بیشعور ... برو گمشو. "

بعد از روی زمین سنگ برداشت و بطرف شتر پرتاب کرد. شتر متحیر و غمزده به اربابش نگاه کرده و علت عصبانیت او را درک نمیکرد. شتر قدری توقف کرد و فاصله ای بین خودش و ارباب خشمگینش ایجاد کرد. طولی نکشید که بار دیگر پشت سر تارتارن در راه الجزیره قدم بر میداشت. تارتارن چاره ای جز قبول دوستی و همراهی با شتر را نداشت.

بعد از هشت روز پیاده روی بالاخره تارتارن خسته و مانده و گرد آلود از دور نمای شهر الجزیره به چشمش خورد. از طریق جاده شلوغ مصطفی به شهر وارد میشد. مردم می ایستادند و او و شترش را نگاه میکردند. در این شلوغی ناگهان کاسه صبرش لبریز شده و تصمیم جدی گرفت که خودش را از شر شتر خلاص کند. از برکت ترافیک سنگین در یک فرصت مناسب خودش را از لبه جاده به داخل یک مزرعه انداخت و در یک چاله مخفی شد. چند دقیقه بعد از بالای سرش در جاده اصلی شتر را دید که سرش را پائین انداخته و بسرعت بطرف شهر روانه شده است. تارتارن که بالاخره موفق شده بود از دست شتر خود را راحت کند با استفاده از کوچه های باریک وارد شهر شد. کوچه ای که از آن برای رسیدن بشهر انتخاب کرده از پشت خانه خودش رد میشد.

وقتی بخانه عربی خودش رسید تارتارن با حیرت متوقف شد. روز تقریباً بیایان رسیده و همه خیابان ها خلوت شده بود. در کوچک خانه را مستخدمه سیاهپوست فراموش کرده بود ببندد و تارتارن بدون خبر وارد شد. او صدای بهم زدن گیلان های شراب ، خنده و آواز یک زن را میشنید که میخواند:

"Aimes-tu Marco la belle,  
"La danse aux salons en fleurs..."

( آیا تو ' مارکو ' زیبا رو را دوست داری؟ )

رقص در سالن پر از غنچه های گل. )

تارتارن با صدای بلند این آواز را ادامه داده و خواند:

" تخت پادشاهی خداوند... "

و بسرعت وارد حیاط شد. بدبخت تارتارن... چه صحنه ای در مقابل چشم او ظاهر شد. در میان بطری های شراب، کلوچه ها ، مخده هائی که روی زمین پخش و پلا شده بود ، دایره زنگی، گیتار و وافور ، همسرش ' بایا ' بدون بالا پوش و فقط با یک پیراهن حریر نازک بدن نما و یک شلوار گشاد صورتی رنگ در حال رقص آواز ' مارکوی زیبا ' را میخواند. کلاه یک افسر دریائی را کج روی سرش گذاشته و در زیر پای او کاپیتان کشتی ، بارباسو روی زمین دراز کشیده و عاشقانه بایا را نگاه میکرد و از خنده ریسه میرفت.





(بایا در حال رقص و آواز)

ورود تارتارن، خسته، لاغر، گرد آلود روند دلپذیر این مجلس رقص و آواز را متوقف کرد. بایا فریاد کوچکی کشید و مانند یک خرگوش ترسیده به داخل خانه دوید. ولی کاپیتان بارباسو بیهوده من الوجوه از ورود تارتارن نگران نشده و حتی بیشتر و بلندتر از قبل میخندید. در حال خنده گفت:

" به... به... آقای تارتارن... من بشما چه گفته بودم؟ حالا دیدی که بایا زبان فرانسه را بخوبی یک فرانسوی صحبت میکند؟ "

تارتارن با خشم زیاد به او نزدیک شد و فریاد زد:

" کاپیتان... "

ولی قبل از اینکه کلام دیگری بر زبان بیاورد بایا را دید که از اطاق طبقه بالا با یک ژست نه چندان خانم وار وارد بالکن شد. از آنجا چند کلمه که بخوبی انتخاب شده بود نثار تارتارن کرد. طوفان خشم تارتارن فروکش کرد و سرش را پائین انداخته و روی یکی از طبل ها نشست. بایا فرانسه را با لهجه الوات و اشرار ماریسی صحبت میکرد.

کاپیتان بارباسو با لحن اندرز گویانه به تارتارن گفت:

" من که بتو گفته بودم که به زهای الجزایر نمیتوان اطمینان کرد. همین مطلب در مورد شاهزاده مونت نگر و تو هم صدق میکند. "

تارتارن با شنیدن نام شاهزاده سرش را بلند کرده و پرسید:

" آیا شما میدانید که شاهزاده کجا هست؟ "

کاپیتان جواب داد:

" آه... او خیلی از اینجا دور نیست. او برای مدت پنج سال در یکی از زندانهای شهر مصطفی آب خنک خواهد خورد. مرد ابله در حال دزدیدن دستگیر شده بود. ولی خوب این مرتبه اول نبود که والاحضرت روانه زندان شده بود. او قبلا سه سال تمام در زندان بوده است... صبر کن... بگذار فکر کنم... فکر میکنم که او در زندان تاراسکون این سه سال را سپری کرد. "

تارتارن فریاد زد:

" تاراسکون؟ ... "

و بعد از یک لحظه ذهنش روشن شد و گفت:

" پس برای همین بود که من در عرض سه سالی که او در تاراسکون بود حتی یکدفعه او را ندیده بودم. تمام اطلاعاتی که او از تاراسکون داشت چیزی بود که از پنجره زندان دیده بود. "

کاپیتان پوز خندی زد و گفت:

" بدون شک... آقای تارتارن بیچاره من... اگر میخواهی در این مملکت سرت کلاه نرود باید چشمان خود را خوب باز کنی. مثل کاریکه ان مردیکه که اذان میگفت انجام داد. "

" چه کار؟... کدام مردیکه اذان میگفت؟ "

" دوست بیچاره من... همان مردیکه از بالای مناره اذان میگفت. او دنبال بابا بود. او درست بغل گوش تو ورد عشق در گوش بابا میخواند. "

تارتارن با نومییدی گفت:

" اینطور بنظر میرسد که در این کشور آفریقائی همه دزد و شیاد هستند. "

کاپیتان با بی قیدی شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" دوست عزیز... حالا تو میتوانی درک کنی که اوضاع از چه قرار است. همه این مملکت ها مثل همدیگر هستند. اگر نصیحت مرا قبول میکنی بدون معطلی به فرانسه و تاراسکون شهر خودت برگرد. "

" گفتنش ساده است ولی من برای اینکار پولی در دست ندارم. مگر نمیدانی که چطور تمام پولهای مرا در بیابان بسرقت بردند. "

کاپیتان خنده ای کرد و گفت:

" نگران آن نباش. کشتی ما فردا بطرف فرانسه حرکت میکند. اگر میل داشته باشی من ترا با خودم خواهم برد. بسیار خوب... حالا فقط یک کار مانده است که بایستی انجام داد. هنوز یک مقداری کلوچه و شامپانی باقی مانده است. گذشته ها گذشته... بایستی فکر آینده بود. "

قهرمان ما بعد از لحظه ای تفکر این پیشنهاد را قبول کرد. او مدتها بود که یک وعده غذای درست نخورده بود. او کنار کاپیتان روی زمین نشست و در حالیکه به مخده تکیه داده بود مشروبش را آهسته مینوشید. بابا که صدای بهم خوردن گیلاسها را شنید از پله ها پائین آمده و به جمع آنها ملحق شد. رقص و آواز شروع شد و تا پاسی از شب ادامه یافت.



## فصل سی ام

حدود ظهر است و کشتی آماده شروع مسافرت شده است. در روی بالکن کافه والانتن یک عده افسران دور بین را روی کشتی کوچک خوشبخت که عازم فرانسه است متمرکز کرده بودند. آنها بترتیب درجات خود از دور بین استفاده میکردند. این یک تفریح عمومی برای افسران ساکن در الجزایر بود.



در پائین پای آنها آب دریا در محلی که کشتیها لنگر میانداختند میدرخشید. توپهایی که در قدیم توسط ترکهای عثمانی در امتداد ساحل بصب شده بودند زیر آفتاب برق میزدند. مسافران سر رسیدند و اسباب و اثاثیه آنها بار کشتی میشد. تارتارن هم آنجا بود ولی هیچ بار و بنه ای نداشت. او به همراه دوستش کاپیتان بارباسو از طریق خیابان 'لا مارین' خود را به بازار کوچک شهر که پر از موز و هندوانه بود رسانده و از آنجا به اسکله برای سوار شدن به کشتی آمده بودند.

تارتارن دو تاراسکون در این سرزمین عربی اسلحه های خود، تمام اسباب و اثاثیه و از همه مهمتر امید و آرزوهایش را از دست داده بود. حالا که برای بازگشت به فرانسه سوار کشتی میشد یکشاهی در جیب نداشت. او هنوز کاملاً قدم به عرشه کشتی نگذاشته بود که صدای نفس زدن یک جانور خارق العاده را از پشت سر خود شنید که چهار نعل بطرف او میدوید. این جانور شتر وفادار او بود که برای بیست و چهار ساعت بدنبال ارباب خود میگشت.

وقتی تارتارن حیوان را در پشت سر خود مشاهده کرد رنگ از صورتش پرید و وانمود کرد که شتر را ندیده است. ولی شتر از آن حیواناتی نبود که براحتی بتوان از چنگ او گریخت. شتر در طول اسکله میدوید و با چشمان ملتمس به او بزبان حال میگفت:

" مرا هم با خودی ببر. مرا از این سرزمین عربی نجات بده و با خودت به جاهای دور ببر. تارتارن عزیز من ...مرا از این سرزمین شرق که پر از لوکوموتیو و دلیجان است بجای دیگری ببر. من دیگر بدرد اینجا نمیخورم و نمیدانم که چه بر سر من خواهد آمد. تو آخرین ' تور ' هستی و من آخرین شتر. بیا تا ابد پهلوی هم باشیم. "

کاپیتان پرسید:

" آیا این شتر متعلق بتو ست؟ "

تارتارن که از تصور اینکه با این حیوان عجیب و غریب وارد تاراسکون بشود بدنش بلرزه افتاده بود با عجله جواب داد:

" نه... نه... این شتر من نیست... من این شتر را نمیشناسم. "

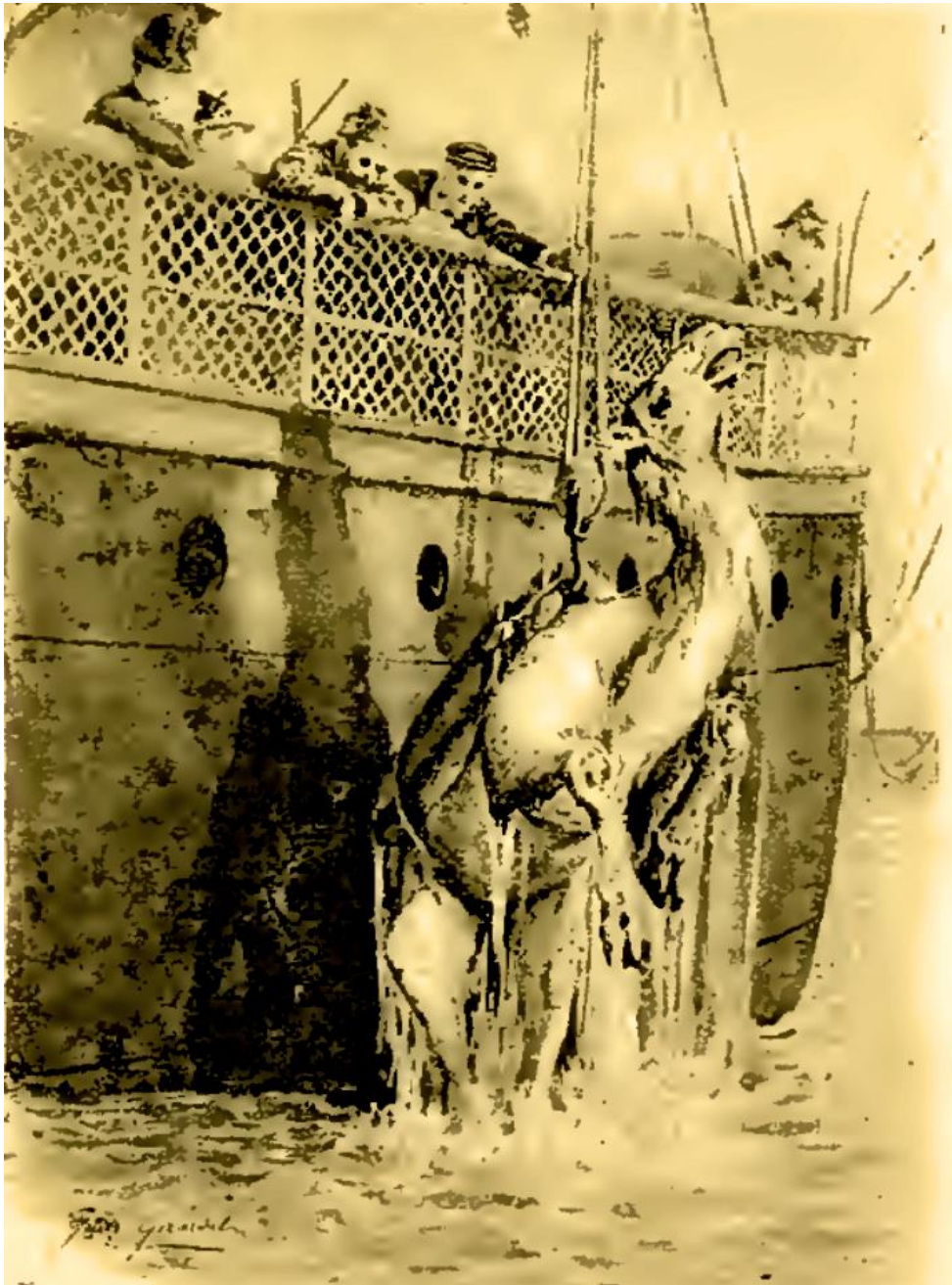
تارتارن با بیشرمی دوستی خود را با همدمی که در بدبختی ها و مصائب او با او همراه بود انکار کرده ، در قایق ایستاد و با پا قایق را از ساحل دور کرد. شتر به لب آب رسید... آب را بو کرد و عضلات و مفاصل خود کمی ورزش داد. شتر وفادار بیچ قیمتی حاضر به از دست دادن ارباب سنگدل خود نمیشد. بعد از ثانیه ای مکث ، حیوان عظیم الجثه بدنبال قایق اربابش به آب زد. مثل اکثر حیوانات روی زمین ، شتر احتیاج نداشت که کسی به او شنا کردن بیاموزد. با اطمینان به نفس در پشت قایقی که تارتارن را به کشتی میبرد شنا میکرد. کوهانش از آب بیرون مانده و مانند یک کدو بزرگ دیده میشد. گردن درازش را دراز تر کرده و سر بزرگش روی آب قرار داشت و بیشباهت به کشتیهای عهد عتیق یونان نبود.



قایق و شتر تقریبا همزمان به کشتی رسیدند. کاپیتان سرش را تکان داد و گفت:

" من میدانم که با این شتر چکار بایستی بکنم. شاید بهترین کار این باشد که آنرا هم سوار کشتی بکنم و در بندر مارسی آنرا به باغ وحش هدیه بدهم. من دلم نمیآید که این حیوان را در اینجا رها کنم. "

شتر وفادار بکمک طناب و تخته های متعدد به روی عرشه کشیده شد.



شتر بسلامتی وارد کشتی شد. کشتی شراع بر افراشت و بطرف فرانسه حرکت کرد.

تارتارن در طول مسافرت بیشتر وقت خود را در اطاق کوچکش میگذراند. نه اینکه دریا متلاطم و تارتارن دریا زده شده باشد بلکه بمحض وارد شدن به عرشه کشتی شتر وفادار از دیدن اربابش طوری ابراز احساسات میکرد که باعث ناراحتی و خجالت تارتارن میشد. هرگز یک شتر تا این اندازه به یک انسان وابسته و علاقمند نشده بود.

ساعت بساعت تارتارن از پنجره گرد اطاقش تغییرات رنگ آسمان را مشاهده میکرد. هر قدر که از الجزیره دورتر شده و به ساحل فرانسه نزدیکتر میشدند رنگ آسمان تغییر کرده و از آبی پر رنگ به خاکستری تبدیل میشد. بالاخره در یکی از این روزها که رنگ آسمان کاملاً خاکستری شده بود تارتارن با خوشحالی صدای زنگهای بندر ماریسی بگوشش رسید. کشتی وارد شده و مسافرت دریائی تارتارن به پایان رسیده بود.

قهرمان ما که اسباب و اثاثیه ای نداشت از کشتی پیاده شد و با سرعت در مسیری در شهر ماریسی قدم برمیداشت و دائم پشت سر خودش را نگاه میکرد چون از این میترسید که شتر بدنبال از روانه شده باشد. او تا وقتی که در کوچه درجه سه قطار بمقصد تاراسکون ننشسته بود آرام نگرفت. احساس آرامش، احساس اشتباهی بود. آنها چندان از ماریسی دور نشده بودند که همه مسافران با حیرت از پنجره به قسمت پشت قطار نگاه میکردند. تارتارن کنجاو شد، از جا برخاست و بنوبه خود سعی کرد ببیند که در پشت قطار چه میگذرد. رهائی از دست حیوان وفادار غیر ممکن بود. شتر با سرعتی باور نکردنی در روی خط آهن در پشت قطار میدوید.

تارتارن سر جای خود بازگشت و چشمانش را بست. بعد از اتفاقات فاجعه انگیزی که برای او رخ داده بود امید داشت که بی سر و صدا به تاراسکون و خانه خودش برگردد. ولی وجود این شتر مصمم با پشتکار غیر عادی این کار را غیر ممکن میکرد. چه بازگشت عجیبی به تاراسکون در انتظار او بود. خدای بزرگ... نه بولی، نه اسباب و اثاثیه ای، نه شیری، فقط یک شتر... حاصل مسافرت او یک شتر بود.

مامور قطار فریاد زد:

" تاراسکون... به تاراسکون رسیدیم. "

وقت پیاده شدن رسیده بود.

هنوز پای تارتارن به روی سکوت ایستگاه قطار نرسیده بود که تاران با کمال تعجب صدای فریاد " زنده باد تارتارن " را از ایستگاه قطار شنید. طنین این صدا تمام شیشه های پنجره های ایستگاه را لرزاند.

مردم همه با هم فریاد میزدند :

" زنده باد تارتارن... قهرمان شیر افکن تاراسکون. "

تارتارن دلش میخواست زمین دهان باز میکرد و او را میبلعید. با خودش فکر کرد که شاید چند نفری جمع شده و برای تمسخر این بساط را براه انداخته اند. ولی خیر... تمام مردم تاراسکون در آنجا به پیشواز او آمده بودند و کلاه های خود را به آسمان پرتاب میکردند. در صف اول مستقبلین، فرمانده برابویدا ی دلآور، کاسته کالد اسلحه ساز، رئیس لادوز و داروساز و بقیه شکارچیان کلاه ایستاده بودند. آنها در اطراف رئیس خود تارتارن جمع شده و به همراه او از پله ها سرازیر شدند.

بالهای سراب بسیار قویست. پوست شیر کور که تارتارن برای فرمانده فرستاد علت اصلی تمام این هیجانانگیز بود. این پوست روی دیوار باشگاه نصب شده و تمام اهالی تاراسکون و حتی شهرهای دیگر جنوب فرانسه برای دیدن آن به باشگاه میآمدند. مردم بیکدیگر خبرها را میرساندند و در این مدت یک داستان تمام عیار در مورد شکار شیر شکل گرفت. فقط یک

شیر نبود که بدست تارتارن کشته شده بود. ده شیر... بیست شیر... تمام شیرهای قاره آفریقا بدست توانای تارتارن کشته شده بودند. تارتارن وقتی به بندر ماری رسید آدم مشهوری شده بود. یک تلگرام به مردم شهر ورود او را خبر داد.

هیجان مردم شهر وقتی به اوج خود رسید که یک حیوان شکوهمند غرق عرق و پر از گرد و خاک به ایستگاه وارد و پشت سر ارباب خود از پله ها مشغول پائین رفتن شد. مردم فکر کردند که تاراسک ازدهای افسانه ای شهر باز گشته است. تارتارن به همشهریهای خود دلگرمی داد که چنین چیزی نیست و گفت:

" این حیوان متعلق به من ، ازدها نیست و شتر است. "

او که بلافاصله تحت تاثیر حرارت مطبوع خورشید تاراسکون قرار گرفته بود کوهان شتر را نوازش و اضافه کرد:

" این حیوان نجیب شاهد بود که من چند شیر را کشته بودم. "

اینرا گفت و بازوی فرمانده را که از شدت غرور و افتخار سرخ شده بود گرفت و در حالیکه در پشت سرش شتر ، شکارچیان کلاه ، و شهروندان دیگر حرکت میکردند آرام بطرف خانه کوچک محبوبش که درخت بانوباب داشت براه افتاد. در حال قدم زدن به تعریف داستانها سفر مخاطره آمیز خود پرداخت . او میگفت:

" در یک غروب غیر عادی... وقتی من تک و تنها در قلب کویر راه میرفتم... "



## پایان

دکتر تورج هاشمی

منچستر

چهارم نوامبر ۲۰۱۸